

فروریزش سرمایه‌داری جهانی:
برآمدن چپ رادیکال

سمیر امین

ترجمه‌ی کمال اطهاری



به احترام سمیر امین، نظریه پرداز راه رهایی کارگران، خلق‌ها و ملت‌های جهان سوم:

بی‌تردید بررسی زندگی امین ناکامل خواهد بود اگر به انبوه آتش درونش، دریادلی‌اش و رفاقت نابش نپردازیم. خنده‌رویی‌اش، شور و انرژی بی‌پایانش برای گردهم آوردن مردم و راندن آنها در پی پراکسیس انقلابی؛ از قلب پر ز گرمایش، و گشوده بودنش به هر که به سویش می‌آمد. گفتگو با او خود تجربه‌ای آموزنده بود. خواه موافقتش بودی خواه مخالف، او می‌توانست طیفی کامل از موضوعات را به رویت بگشاید. از بخت‌یاری‌ات بود که می‌توانستی با کمونیستی عهدنگاه‌دار سخن بگویی. نبودنش سایه‌ای سنگین از اندوه بردل انبوه دوستان، رفقا و تحسین‌کنندگان‌ش انداخته است. (برگرفته از نوشته‌ی پرابهات پاتنایک Prabhath Patnaik در رثای وی)

دو دهه از اعلان «پایان تاریخ» توسط سرمایه‌داری جهانی شده گذشته بود که فروریزشش [با بحران جهانی] آغاز گشت. اما «دنیاپی دیگر» چه گونه جایگزین آن خواهد شد؟ آیا سرمایه‌داری با عدم‌توازن جهانی کم‌تر، و تمرکزی بیش‌تر در آسیا و آمریکای جنوبی، آرایشی نوین به خود خواهد گرفت؟ یا با جهانی به‌راستی چندمرکزی با بدیل‌های گوناگون دموکراتیک مردمی روبرو خواهیم گشت، که اکنون برآمدن‌شان با تدابیر سرسختانه‌ی سرمایه‌داری برای بازسازی خود مواجه است؟ راه

روشن نمودن ماهیت بحران نظام‌مند جاری، از بررسی مسیر تاریخی سرمایه‌داری می‌گذرد. چنین پژوهیدنی راه را برای چپ رادیکال، اگر دلاور بماند، خواهد گشود تا کنش‌یار اصلی نیروهای دگرگون‌ساز، و توانمند برای پیش‌روی رهایی کارگران و خلق‌ها گردد.

مسیر سرمایه‌داری تاریخی

تاریخ طولانی سرمایه‌داری شامل سه مرحله‌ی مجزا و درپی یکدیگر است: یک، دوره‌ی طولانی آمادگی - گذار از شیوه‌ی خراج‌دهی (tributary mode) یا شکل سازمانی معمول در جوامع پیشامدرن - که هشت قرن از ۱۰۰۰ تا ۱۸۰۰ (میلادی) پایید؛ دو، دوران کوتاه بلوغ (قرن نوزدهم)، که طی آن «غرب» سلطه‌اش را تثبیت کرد؛ دوره‌ی بلند «تنزل» که دلیلش «بیداری جنوب» (نام کتابی از سمیر امین انتشار یافته در ۲۰۰۷) است و طی آن خلق‌ها و دولت‌ها دوباره ابتکار عمل عمده‌ای در تحول جهان یافته‌اند. این تلاش علیه نظم امپریالیستی، از گسترش جهانی سرمایه‌داری جدایی‌ناپذیر بوده، خود عامل بالقوه‌ی گام نهادن در راه طولانی گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم است. قرن بیست‌ویکم سرآغاز موج دوم ابتکارات مستقل خلق‌ها و دولت‌های جنوب است.

۱- تعارضات درونی که خصلت تمام جوامع پیشرفته‌ی دنیای پیشامدرن بود - و نه تنها اروپای «فئودال» - امواجی پیاپی از ابداعات را موجب گشت که مدرنیته‌ی کاپیتالیستی را ساخت. موج مقدم از چین برخاست، با دگرگونی‌هایی که از عصر سونگ آغاز گشت (قرن یازدهم) و

در دوره‌های مینگ و چونگ توسعه‌ی بیش‌تری یافت به چین نقش پیشرو در ابداعات فناورانه و بهره‌وری اجتماعی کار جمعی را داد، جایگاهی که اروپا تا قرن نوزدهم نتوانست از آن پیشی گیرد. پشت‌بند این موج چینی، موج دیگر از خاورمیانه از محدوده‌ی خلافت عربی - پارسی، و پس از آن (در پی جنگ‌های صلیبی) از شهرهای ایتالیا برخاست.

آخرین موج، حامل گذار از دنیای خراج‌دهنده به دنیای سرمایه‌داری مدرن بود، که از بخش آتلانتیک اروپا برای تسخیر آمریکا آغاز گشت و در شکل مرکانتیلیسم برای سه قرن (۱۸۰۰-۱۵۰۰) ظاهر شد. سرمایه‌داری که به تدریج بر جهان حاکم گشت، برآمد این آخرین موج بود. شکل اروپایی غربی سرمایه‌داری تاریخی که در اروپای آتلانتیک و مرکزی، و خلف آن در ایالات متحده و بعد ژاپن، با خصایص خود انکشاف یافت، به‌ویژه با شیوه‌ی انباشت متکی بر سلب‌مالکیت (ابتدا دهقانان، و سپس خلق‌های کشورهای پیرامونی در پیوند با نظام جهانی). از این‌رو، هیئت تاریخی آن از تضاد مرکزها/پیرامون‌ها تفکیک‌ناپذیر است، که به‌طور پایان‌ناپذیر ساخته، بازتولید و تعمیق می‌شود.

۲- سرمایه‌داری تاریخی شکل نهایی‌اش را در پایان قرن هجدهم یافت. در انگستان که با انقلاب صنعتی، کارخانه‌ی ماشینی جدید را (به‌همراه پرولتاریای جدید صنعتی) خلق کرد؛ و در فرانسه با انقلابی که سیاست مدرن را آفرید. سرمایه‌داری بالغ در دوره‌ای کوتاه چنان توسعه یافت که اوج این نظام را برای قرن نوزدهم ثبت نمود. از این پس بود که انباشت سرمایه شکلی قطعی یافت و قانون پایه‌ی حاکم بر جامعه گشت.

هرچند این شکل از انباشت در آغاز سازندگی داشت (شتاب‌دهندگی عظیم و پیوسته‌ی بهره‌وری کار اجتماعی را ممکن می‌ساخت)، اما همزمان تخریب‌گر نیز بود. مارکس در همان آغاز دریافت که انباشت، دو مبنای ثروت را به نابودی می‌کشاند - انسان (قربانی خودبیگانگی کالایی) و طبیعت.

در تحلیلیم از سرمایه‌داری تاریخی، من به‌ویژه بر وجه سومی از بُعد تخریبی انباشت تأکید داشته‌ام: سلب‌مالکیت مادی و فرهنگی خلق‌های تحت سلطه در پیرامون، که مارکس شاید از نظر انداخته باشد. در این شکی نیست که در مدتی کوتاه که مارکس آثارش را خلق می‌کرد، چنین می‌نمود که اروپا تقریباً به‌طور اکید بر الزامات انباشت داخلی‌اش متمرکز است. از این رو او چنین سلب‌مالکیتی را به مرحله‌ی *انباشت اولیه* محدود نمود، که بالعکس من آن را متداوم می‌دانم.

این واقعیت جای خود دارد که در دوره‌ی کوتاه بلوغ، سرمایه‌داری به کارکردهای مترقی انکارناپذیر دست یافت. شرایطی را ایجاد کرد که امکان و ضرورت جایگزین شدن سوسیالیسم/کمونیسم را، چه از لحاظ مادی و چه به دلیل آگاهی نوین سیاسی و فرهنگی پی‌آیندش، به وجود آورد. سوسیالیسم (و حتا بیش از آن، کمونیسم) به دلیل آن که قادر است به توسعه‌ی نیروهای مولد شتاب ببخشد و آن را به توزیع *برابرساز* درآمد پیوند زند، یک شیوه‌ی تولید برتر نیست. بلکه بیش از آن هم می‌رود: مرحله‌ای فراتر در توسعه‌ی تمدن انسانی. از این رو اتفاقی نیست که جنبش کارگری و سوسیالیستی توانست از زمان اروپای قرن نوزدهم (با *مانیفست کمونیست* از سال ۱۸۴۸) در طبقات جدید مردمی ریشه

کند. اتفاقی هم نبوده که این چالش شکل نخستین انقلاب سوسیالیستی تاریخ را گرفت: کمون پاریس در ۱۸۷۱.

۳- از پایان قرن نوزدهم سرمایه‌داری وارد دوره‌ی درازمدت کاهیدگی گشت. بدین معنا که وجوه مخرب انباشت، با نرخ‌ی فزاینده‌ی آغاز به برتری جستن بر ابعاد مترقی و سازنده‌ی آن کرد.

(بنا به تحلیل هابسن، هیلفردینگ، لنین) این استحالهی کیفی سرمایه‌داری با برپایی انحصارات نوین تولید (و نه دیگر در عرصه‌ی تجارت و سلطه‌ی استعماری در دوره‌ی مرکانتیلیسم) در پایان قرن نوزدهم شکل گرفت، که پاسخ به نخستین بحران ساختاری درازمدتی بود که از دهه‌ی ۱۸۷۰ (اندکی پس از درهم‌شکستن کمون پاریس) آغاز گشت. ظهور سرمایه‌داری انحصاری نشانه‌ی آن بود که روز خوش سرمایه‌داری به سر آمده، یعنی روزگار *سالخوردگی/ش* فرا رسیده است، و زنگ‌ها برای سلب مالکیت ضرورتمند و قابل تحقق از سلب مالکیت‌کنندگان نواخته شده‌اند. این کاهیدگی در موج نخست جنگ‌ها و انقلاب‌هایی تجلی یافت که متن قرن بیستم را درنوردید.

از این‌رو لنین محق بود که سرمایه‌داری انحصاری را «آخرین مرحله‌ی سرمایه‌داری» بخواند. اما او خوشبینانه می‌اندیشید که نخستین بحران درازمدت، با در دست‌ورکار قرار گرفتن انقلاب سوسیالیستی، آخرین آن خواهد بود. تاریخ بعداً به اثبات رساند که سرمایه‌داری می‌تواند بر این بحران فائق آید (به هزینه‌ی دو جنگ جهانی و با سازگاری با موانعی که انقلاب‌های سوسیالیستی روسیه و چین و جنبش‌های رهایی‌بخش در آسیا و آفریقا برایش ایجاد کردند). اما پس از مدت کوتاه بازسازی سرمایه‌داری انحصاری (۷۵-۱۹۴۵) بحران ساختاری درازمدت دومی از

دهه‌ی ۱۹۷۰ آغاز گشت. سرمایه به این چالش نوآمده، با دگرسانی کیفی نوینی واکنش نشان داد که این شکل جدید را من سرمایه‌داری/انحصاری فراگیرشده^۱ نامیده‌ام.

انبوهی از پرسش‌ها از این تفسیر درباره‌ی کاهیدگی درازمدت سرمایه‌داری برمی‌آید، که به ماهیت/انقلاب مربوط می‌شود که دستورکار زمانه بود. آیا کاهیدگی درازمدت سرمایه‌داری انحصاری تاریخی، مترادف با گذار درازمدت به سوسیالیسم/کمونیسم است؟ با چه شرایطی؟

۴- من تاریخ این گذار درازمدت سرمایه‌داری را چون فرایندی از ابداع عناصر سازنده‌ی آن می‌بینم، که چون هم‌پیوند گردند، شکل نهایی سرمایه‌داری تاریخی را می‌سازند. این عناصر سازنده شامل روابط اجتماعی - و به‌خصوص روابط مالکیت - سرمایه‌داری، به عبارت دیگر قطب‌بندی بین مالکان انحصاری ابزار مدرن تولید (کارخانه) و نیروی کار است، که به کالا تنزل یافته است. البته از آن‌جا که موجودیت این روابط معرف سرمایه‌داری است، آمیختن تجارت و سرمایه‌داری موجب تضعیف شدید شناخت واقعیت جهان مدرن می‌شود. این خوانش اروپامحور^۲ از مارکسیسم، باعث تقلیل گذار درازمدت سرمایه‌داری به سه قرن مرکانتیلیسم (۱۸۰۰-۱۵۰۰) در اروپا می‌شود. به‌علاوه چارچوب اروپامحور باعث تقویت گرایش به آمیختن سرمایه‌داری تجاری با خود سرمایه‌داری می‌گردد. تا آن‌جایی که گذار کیفی برآمده از انقلاب صنعتی، ابداع تولید ماشینی، گاه به زیر سؤال می‌رود.

¹ generalized monopoly capitalism

² Eurocentric

درک ما از تاریخ محدودتر هم می‌شود، اگر دبدگاه اروپامحور به انگلومحور³ تبدیل گردد که در آن دوره گذار اروپایی، به شکل خاص دگرسانی کشاورزی در انگلستان تقلیل داده شود - زمانی که با حصارکشی از اکثریت دهقانان سلب مالکیت گشت و دسترسی به زمین به اشراف زمیندار و دهقانان ثروتمند محدود شد که کشاورزان اجاره‌دار آنها بودند. در واقعیت دیگر اشکال سرمایه‌داری صنعتی در پیوند با اشکال دیگر مدیریت سرمایه‌دارانه‌ی کشاورزی در ایالات متحده، فرانسه و قاره اروپا، ژاپن و دیگر مناطق ظهور کرد.

خوانش مورد نظر من غیر اروپامحور ساده نشده است، زیرا شامل مؤلفه‌هایی از دیگر مناطق جهان برای خلق سرمایه‌داری است. ریشه‌ی آن خوانش غیرتقلیل‌گرا از مفهوم شیوه‌ی تولید است. سرمایه‌داری فراتر از یک شیوه‌ی تولید در مرحله‌ای بالاتر از توسعه‌ی نیروهای مولده، که مرحله‌ای بالاتر از تمدن است. به‌همین دلیل، ایجاد روابط اجتماعی سرمایه‌داری از دیگر عناصری که مبدل به مدرنیته گشتند، جدایی‌ناپذیر است.

عرضه‌ی خدماتی عمومی با پذیرش بر اساس سنجش رقابتی، باور به دولت عرفی، اعتقاد به تاریخ‌سازی انسان - و نه خدایان و نیاکان اشراف - قرن‌ها پیش از اروپا در چین آغاز گشت، و همه‌ی آنها اجزای مدرنیته‌ی سرمایه‌داری را تشکیل دادند. مدرنیته‌ای که ما می‌شناسیم مدرنیته‌ی سرمایه‌داری است، با تضادهایی ذاتی در هژمونی سرمایه و محدودیت‌های برخاسته از آن.

³ Anglocentrism

همچنین من شناختی از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را مطرح می‌نمایم که، با در نظر آوردن تمام سطوح واقعیت آن (در نوشته‌های مارکسی اجزای فرایند instances) زیرساخت‌های اقتصادی و روبناهای سیاسی و ایدئولوژیک آن را پیوند می‌زند، آن هم با در نظر گرفتن استقلال منطق خاص عملکرد هریک از این سطوح واقعیت (اجزای فرایند).

باید اضافه کنم سرمایه‌داری تجاری در پیشرفته‌ترین مرحله‌ی توسعه‌ی خود - در چین، خلافت اسلامی، در دولت‌شهرهای ایتالیا، و در آخر در مرکانتیلیسم اروپایی - معنایی جدید می‌یابد: پیش‌درآمد سرمایه‌داری پیشرفته که با انقلاب صنعتی به میدان می‌آید. هرچند سرمایه‌داری تجاری برای مدتی طولانی اسیر شیوه‌ی تولید خراج‌گیری بود، به عبارت دیگر حک شده^۴ در نظامی مانده بود که تحت سلطه‌ی جزء سیاسی قرار داشت و اقتصاد از الزامات بازتولید آن تبعیت می‌کرد، این واقعیت باقی است که توسعه‌ی نهایی سرمایه‌داری وابسته به عناصری ضروری از مرکانتیلیسم بود، مانند اشکال پیچیده‌ی حسابداری و اعتبار.

۵- از ۱۵۰۰ (آغاز شکل مرکانتیلیستی آتلانتیکی گذار به سرمایه‌داری بالغ) تا ۱۹۰۰ (آغاز چالش برای منطق یک‌جانبه‌ی انباشت غربی‌ها (اروپایی‌ها، سپس آمریکای شمالی و دست آخر ژاپن) در این بازی سرور بودند. تنها آن‌ها بودند که ساختارهای دنیای نوی سرمایه‌داری تاریخی را ساختند. خلق‌ها و ملت‌های پیرامونی که تسخیر

4 Embedded (برگرفته از پولانی)

شدند و تحت سلطه درآمدند، هرچند تا می‌توانستند مقاومت کردند، اما در نهایت درهم شکسته و مجبور شدند به زیردست بودن تن دهند. در پی سلطه‌ی دنیای اروپای آتلانیک، انفجار جمعیت آن رخ داد: در سال ۱۵۰۰ جمعیت اروپا ۱۸ درصد جمعیت جهان بود اما در سال ۱۹۰۰ به ۳۶ درصد آن رسید، در حالی که مهاجرت عظیمی به قاره‌ی آمریکا و استرالیا داشت.

بدون این مهاجرت عظیم، مدل انباشت سرمایه‌داری تاریخی، برمبنای ناپدید شدن دنیای دهقانی، به‌آسانی میسر نبود. به همین دلیل این مدل نمی‌تواند در پیرامون نظام [جهانی] بازتولید گردد، که دیگر آمریکایی برای فتح ندارد. پس در این نظام پیش‌افتادن غیرممکن گشت، آنها بدیلی گزیده برای پیش رو گذاشتن مسیر توسعه‌ی دیگری نداشتند.

۶- قرن بیستم آغاز حضور بازیگران متعدد: بازگشت ابتکار عمل به خلق‌ها و ملت‌های پیرامونی. کمون پاریس در سال ۱۸۷۱، علاوه بر این که نخستین انقلاب سوسیالیستی بود، به اثبات رساند که آخرین آن نیز در یک کشور مرکزی سرمایه‌داری است. قرن بیستم، با بیداری خلق‌های پیرامونی، آغازگر فصل نوینی در تاریخ بود. نخستین تجلی آن انقلاب ۱۹۰۷ در ایران بود و همچنین در مکزیک ۲۰-۱۹۱۰، در چین ۱۹۱۱، در نیمه‌پیرامونی روسیه ۱۹۰۵ (پیام‌دهنده ۱۹۱۷)، نهضت عربی-اسلامی، بنیان‌گذاری جنبش ترک‌های جوان، انقلاب مصر ۱۹۱۹، تشکیل حزب کنگره‌ی هند.

همچون دوره‌ی ۱۷-۱۹۱۴، در نخستین بحران درازمدت سرمایه‌داری تاریخی (۱۹۵۰-۱۸۷۵) خلق‌های پیرامونی آغاز به رهایی خود کردند و در زیر پرچم سوسیالیسم (روسیه، چین، ویتنام، کوبا) یا

رهایی ملی، که درجات متفاوتی از اصلاحات اجتماعی را دربرمی‌گرفت، جنبش‌های خود را شکل دادند. آن‌ها راه صنعتی‌شدن را پیش گرفتند، که تا آن زمان در دوران سلطه‌ی امپریالیسم کلاسیک (کهنه) منع شده بود و آن را مجبور کردند تا با این نخستین حرکت استقلال‌طلبانه‌ی خلق‌ها، ملت‌ها و دولت‌های پیرامونی سازگار شوند. از سال ۱۹۱۷ تا زمانی که پروژه‌ی باندونگ (۸۰-۱۹۵۵) از جریان خارج گشت و تا فروپاشی شوروی در ۱۹۹۰، تحرکات مذکور صحنه را دربرگرفته بود. من به دو بحران درازمدت سرمایه‌داری انحصاری سالمند به‌عنوان ادوار کندراتیف نمی‌نگرم، بلکه هردو را کاهیدگی سرمایه‌داری تاریخی جهانی‌شده و امکان‌گذار به سوسیالیسم ارزیابی می‌کنم. همچنین به دوره‌ی ۴۵-۱۹۱۴ تنها به‌عنوان ۳۰ سال جنگ برسر جایگزینی هژمونی انگلیس نمی‌نگرم، بلکه آن را جنگ طولانی مراکز امپریالیستی علیه بیداری پیرامونی‌ها (شرق و جنوب) هم می‌دانم.

نخستین موج بیداری خلق‌های پیرامون به دلایل بسیاری آرام گرفت، هم در اثر محدودیت‌های و تضادهای درونی آن‌ها، و هم به دلیل موفقیت امپریالیسم در یافتن راه‌های نوین سلطه بر نظام جهانی (از طریق کنترل نوآوری فناورانه، دستیابی به منابع، نظام جهانی مالی، فناوری ارتباطات و اطلاعات، سلاح‌های کشتار جمعی).

با این همه سرمایه‌داری درست ۱۰۰ سال پس از بحران نخست، از دهه‌ی ۱۹۷۰ به بحران درازمدت دومی وارد شد. واکنش سرمایه به این بحران مانند قبلی بود: تشدید تمرکزیابی، که برپایی سرمایه‌داری انحصاری فراگیرشده، جهانی‌شدن (لیبرال) و مالی‌سازی

(financialization) را به دنبال داشت. مدت پیروزی امپریالیسم جدید جمعی سه‌گانه (ایالات متحده، اروپا و ژاپن) به‌راستی کوتاه بود، عصر زیبای^۵ دوم در دوره‌ی ۱۹۹۰ تا ۲۰۰۸ گویا پژواک عصر زیبای نخست در دوره‌ی ۱۸۹۰ تا ۱۹۱۴ بود. دوران آشفتگی نوین با جنگ‌ها و انقلاب‌ها برآمده است. در این میان، موج دوم بیداری ملت‌های در پیرامون (که اکنون آغاز گشته است)، جدا از کنترل نظامی، دیگر امپریالیسم جمعی سه‌گانه را مجاز نمی‌داند که به سلطه‌گری جهانی‌اش ادامه دهد. حاکمیت واشنگتن، با اولویت دادن به اهداف استراتژیک خود نشان داد که به‌طور کامل از واقعیت وخامت اوضاع در اثر ستیزه‌ها و تعارضات این دوران آگاه است، درست خلاف دیدگاه ناپخته‌ی جهان‌گرایی بدیل (alterworldism) در بیش‌تر جریان‌های غربی.

آیا سرمایه‌داری انحصاری فراگیرشده آخرین مرحله‌ی سرمایه‌داری است؟

لنین امپریالیسم انحصارات را «آخرین مرحله‌ی سرمایه‌داری» خواند. من امپریالیسم را «مرحله متداوم سرمایه‌داری» می‌دانم، بدین معنا که سرمایه‌داری تاریخی جهانی برپا گشته، و از بازتولید و تعمیق قطبی‌شدن مرکز/پیرامون هرگز منصرف نمی‌شود. نخستین موج تشکیل انحصارات در پایان قرن نوزدهم بدون شک شامل استحاله‌ی کیفی در ساختارهای بنیادین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بود. لنین از این نتیجه گرفت که انقلاب سوسیالیستی می‌تواند در دستورکار قرار گیرد و روزا لوگزامبورگ

⁵ belle époque

باور یافت که اکنون انتخاب بین «سوسیالیسم یا بربریت» است. بی‌تردید برداشت لنین بسیار خوشبینانه بود، چرا که به اثر مخرب رانت امپریالیستی و در نتیجه به پی‌آیند آن، انتقال انقلاب از غرب (مرکزها) به شرق (پیرامونی‌ها)، توجه لازم را نکرده بود.

دومین موج تمرکزیابی سرمایه، که در سومین بخش قرن بیستم رخ داد، دومین دگرسانی کیفی نظام آن را موجب گشت که آن را *انحصارات فراگیرشده*^۶ خوانده‌ام. از این به بعد آن‌ها نه تنها بر فرازهای اقتصاد مدرن حاکم شدند، بلکه توانستند بر کل نظام تولید کنترل مستقیم اعمال کنند. شرکت‌های کوچک و متوسط (حتا بزرگ بیرون از انحصارات)، همان‌گونه که دهقانان [در گذشته]، در واقع سلب مالکیت گشته و به حد پیمانکار خرد تنزل یافته‌اند، چه در فعالیت‌های بالادستی و چه پایین‌دستی، تحت کنترل اکید انحصارات درآمده‌اند.

در بالاترین مرحله‌ی تمرکز خود، رابطه‌ی سرمایه با کالبد ارگانیک زنده – بورژوازی – قطع شده است. این دگرگونی بسیار مهمی است: بورژوازی تاریخی، شامل خانواده‌های با ریشه در وطن، جای خود را به گروه‌سالاران/توانگرسالاران^۷ ناشناسی داده است که به‌رغم پراکندگی اسناد مالکیت‌شان، هدایت انحصارات را در دست دارند. دامنه‌ی ابداعات مالی در دهه‌های اخیر، گواه این شکل برتری یافته‌ی از خودبیگانگی است: سوداگران می‌توانند چیزی را بفروشند که حتا مالک آن نیستند، در نتیجه اصل مالکیت به مایه‌ی ریشخند تبدیل شده است.

⁶ generalized monopolies

⁷ oligarchy/plutocracy

کارکرد کار مولد اجتماعی ناپدید گشته است. اکنون درجه‌ی بالای خودبیبگانگی به پول فضیلت مولد بودن را بخشیده است: پول بچه می‌کند. خودبیبگانگی به قتل جدیدی دست یافته است: زمان که فی‌ذاته منفعت/آفرین است (زمان پول است). طبقه‌ی جدید بورژوازی که به الزامات بازتولید این نظام پاسخ می‌دهد، به جایگاه مستخدم مزدور (البته متزلزل) تقلیل یافته، با این که به‌عنوان اعضای بالانشین طبقه‌ی متوسط از مزیت پرداخت بسیار خوب برای «کار» خود برخوردارند.

اگر چنین است، آیا نباید گفت که روزگار خوش سرمایه‌داری به‌سرآمده؟ برای این چالش پاسخی جز این متصور نیست: انحصارات باید ملی شوند. این نخستین قدم اجتناب‌ناپذیر به‌سوی اجتماعی کردن مدیریت توسط کارگران و شهروندان است. تنها چنین اقدامی می‌تواند گامی در راه طولانی پیشرفت به‌سوی سوسیالیسم باشد. همچنین تنها راه آن انکشاف یک اقتصاد کلان نوین است که فضایی واقعی را برای فعالیت بنگاه‌های کوچک و متوسط بازگشایی کند. اگر چنین نشود، منطق سلطه‌ی سرمایه‌ی انتزاعی، به هیچ چیز جز سقوط دموکراسی و تمدن، و *آپارتاید فراگیر جهانی* نخواهد انجامید.

وظیفه‌ی مارکسیسم در سه قاره

تفسیر من از سرمایه‌داری تاریخی بر قطبی‌شدن جهان (تضاد مرکز/پیرامون) تأکید دارد که محصول شکل تاریخی انباشت سرمایه است. این تفسیر چشم‌انداز انقلاب سوسیالیستی (و فراتر از آن گذار به سوسیالیسم) را که در مارکسیسم تاریخی انکشاف یافته است، مورد پرسش قرار می‌دهد. /انقلاب (یا گذار) نزد ما ضرورتاً همان نیست که

مبنای این چشم‌اندازها بوده است، و راهبردهای ستیزه برای فرارفتن از سرمایه‌داری نیز نیستند.

باید دریابیم که هدف چالش مهم‌ترین مبارزات اجتماعی و سیاسی، آن قدر خود سرمایه‌داری نبود، که بُعد امپریالیستی متداوم سرمایه‌داری واقعاً موجود آن. بنابراین پرسش این است که آیا حداقل به‌طور ممکن گذار از مرکز ثقل مبارزات، ضرورتاً (چه رسد خودبه‌خود) سرمایه‌داری را هدف می‌گیرد.

[در قرن بیستم] مارکسیسم (یا دقیق‌تر، مارکسیسم تاریخی) با چالشی نوین روبرو گشته که در روشن‌ترین شناخت سیاسی در قرن نوزدهم هم وجود نداشته است. برآمدن آن ناشی از انتقال فعالیت خلاق برای دگرگونی جهان به خلق‌ها، ملت‌ها و دولت‌های پیرامونی بوده است. رانت امپریالیستی نه‌تنها انحصارات مرکز سلطه‌مند را (در شکل ابرسود) منتفع می‌کند، بلکه به‌رغم ساختار واضح طبقاتی و استثمار کارگران، مبنای بازتولید جامعه به‌مثابه یک کل نیز هست.

تحقق دنیایی دیگر (عبارتی کلی برای نامیدن جهانی که خواهان پیمودن راه طولانی به سوسیالیسم است)، بی‌تردید ناممکن است، اگر راه‌حلی برای خلق‌های پیرامونی (که تنها ۸۰ درصد جمعیت جهان‌اند!) یافت نشود. از این‌رو دگرگونی جهان به معنای تغییر شرایط زندگی این اکثریت است. مارکسیسم که در پی تحلیل واقعیت جهان است تا نیروهای فعال برای تغییر آن را تا حد ممکن کارآمد سازد؛ اگر وظیفه‌ی اصلی‌اش نباشد، به‌طور حتم نیازمند تعریف دقیق وظیفه در سه قاره

(افریقا، آسیا، آمریکای لاتین) است. حال چه‌گونه تحلیل واقعیت و تنظیم راهبردهای کارای عمل را به انجام می‌رساند؟

پاسخ به این پرسش می‌بایست برای مبنای تحلیل واقعیت باشد. منظور من تحلیل دگرشدگی سرمایه‌داری انحصاری امپریالیستی (فرتوت) به سرمایه‌داری انحصاری فراگیر (به همین دلیل فرتوت‌تر) است. این دگرشدگی کیفی در پاسخ به بحران درازمدت نظام بوده که از دهه‌ی ۱۹۷۰ آغاز شده است و هنوز ادامه دارد. از این تحلیل دو نتیجه می‌گیرم: یک، دگرشدگی نظام امپریالیستی به امپریالیسم جمعی سه‌گانه در واکنش به صنعتی‌شدن پیرامونی‌ها، ناشی از موفقیت‌های موج نخست بیداری آن‌ها بوده است، به همراه به‌کارگیری ابزارهای نوین کنترل نظام جهانی توسط امپریالیسم جدید، بر مبنای کنترل نظامی کره‌ی زمین و منابع آن، ابرحفاظت از اختصاص انحصاری فناوری توسط انحصار گروهی و کنترل آن‌ها بر نظام مالی جهانی. دوم، دگرشدگی ساختارهای طبقاتی در سرمایه‌داری معاصر که با پیدایش سلطه‌ی گروه‌سالاری انحصاری، شکل گرفته است.

در تقابل با این موقعیت، مائو رویکردی را انکشاف داد که درباره‌ی شرایطی که چالش باید در آن تحلیل شود، هم عمیقاً انقلابی و هم واقعی (علمی، واضح) بود و این امکان را می‌داد که راهبردهای کارآ برای موفقیت‌های پی از هم در راه طولانی گذار به سوسیالیسم استنتاج شود. به این دلیل وی سه بُعد واقعیت را از هم تفکیک و به هم مرتبط ساخت: خلق‌ها، ملت‌ها، دولت‌ها.

خلق (طبقات عامه) *خواستار انقلاب* است. معنایش این است که ایجاد یک بلوک هژمونیک از طبقات تحت سلطه و استثمار را علیه آن‌چه

ممکن می‌کند که بازتولید نظام سلطه‌ی سرمایه‌داری امپریالیستی را توسط بلوک هژمونیک کمپرادور و دولت در خدمت آن، تحقق می‌دهد.

ذکر ملت‌ها از این‌رو است که سلطه‌ی امپریالیستی، حقانیت ملت‌ها را (هرنامی که می‌خواهید به آنها بدهید) با قلب تاریخ جوامع پیرامونی انکار می‌کند. چنین سلطه‌ای به‌طور نظام‌مند به نفع خرت و پرتِ غربی‌سازی، تمام آن چه را که به ملت‌ها اصالت می‌بخشند نابود می‌کند. از این‌رو رهایی خلق از رهایی ملت‌هایی که به آن‌ها تعلق دارند جدایی‌ناپذیر است. با همین استدلال بود که مائوئیسم شعار کوتاه «کارگران همه کشورها، متحد شوید!» را به شعاری فراگیرتر تبدیل کرد: کارگران همه‌ی کشورها، خلق‌های تحت ستم متحد شوید! ملت‌ها خواهان رهایی خویش‌اند و آن را مکمل تلاش خلق‌ها می‌بینند، نه در تضاد با آن. رهایی مورد بحث به معنای بازسازی گذشته نیست - یا پندار پیوستن فرهنگی به گذشته - بلکه ابداع آینده براساس دگرگونی رادیکال میراث تاریخی، به‌جای واردات جعلی یک مدرنیته‌ی تقلبی است. در این‌جا، فرهنگی که به میراث رسیده و موضوع عمل دگرگون‌سازی است به‌مثابه فرهنگی سیاسی است، می‌بایست از به‌کار بردن واژه‌ی کلی فرهنگ (مذهب و غیره) که گویای مطلبی نیست پرهیز کرد، چون از لحاظ تاریخی نمی‌تواند بی‌تغییر باشد.

ارجاع به دولت مبتنی بر ضرورت شناخت استقلال قدرت در روابطش با بلوک هژمونیک است که اساس مشروعیتش است، حتا اگر این [بلوک] خلقی و ملی باشد. تا زمانی که دولت وجود دارد، حداقل برای کل دوره‌ی گذار به کمونیسم، این استقلال را نمی‌توان انکار نمود. تنها ازین پس است که می‌توان به جامعه‌ی بدون دولت اندیشید. نه‌تنها به این دلیل که

پیشرفت خلقی و ملی باید از تهاجم امپریالیسمی که هنوز بر جهان حاکم است حفاظت شود، بلکه همچنین و شاید مقدم بر همه، به این دلیل که پیشرفت در دوره‌ی طولانی‌گذار همچنان نیازمند توسعه‌ی نیروهای مولده است. به عبارت دیگر برای رسیدن به آن چه امپریالیسم مانع آن برای کشورهای پیرامونی بوده و محو پیشینه‌ی قطبی‌سازی جهان، که به گسترش جهانی سرمایه‌داری تاریخی وابسته بوده است. این برنامه به مثابه دستیابی به مرتبه‌ی سرمایه‌داری مرکزی نیست، که ناممکن و بالاتر از همه نامقبول است. این برنامه مستلزم مفهوم نوینی از مدرن-شدن/صنعتی‌شدن، برمبنای مشارکت واقعی طبقات خلقی در فرایند آن، با بهره‌مندی عاجل آنها در هر مرحله‌ای از پیشرفت است. این استدلال رایج را باید کنار گذاشت که مردم تا زمانی نامشخص باید صبر کنند تا توسعه‌ی نیروهای مولده بالاخره شرایط ضروری گذار به سوسیالیسم را فراهم آورد. همه‌ی اینها باید از همان آغاز با امکان ساختمان سوسیالیسم توسعه یابد. بی‌تردید قدرت دولت صحنه‌ی اصلی برخوردیهایی است که تعارضات بین توسعه و سوسیالیسم ایجاد می‌کنند.

دولت‌ها خواستار استقلال‌اند. این هدف تیغی دولبه است: استقلال در مقابل طبقات خلقی (خودمختاری افراطی)، استقلال در مقابل فشارهای نظام سرمایه‌داری جهانی. بورژوازی (به معنای وسیع کلمه طبقه‌ی حاکم در جایگاه‌های فرماندهی دولت، چه در شکل ملی و چه کمپرادورش همواره خواستار تحول بورژوایی است. اگر شرایط آن‌ها را قادر به استقلال در مقابل سلطه‌ی امپریالیستی سازد، دفاع از منافع ملی را بخواهند گزید. اما اگر شرایط اجازه ندهد، آنها کمپرادوری را بخواهند گزید و به خواسته‌های امپریالیسم گردن خواهند گذاشت. طبقه‌ی حاکم جدید (یا

گروه حاکم) هنوز دارای تعریف قطعی نیست، حتا زمانی که مبنایش یک بلوک خلقی باشد، که در واقعیت، حداقل به‌طور نسبی با گرایش‌های بورژوازی حیات یابد.

موفقیت در پیشرفت در راه طولانی گذار، مشروط به هم‌پیوندی درست واقعیت در سطوح پیش‌گفته است. به معنای واکاوی چگونگی پشتیبانی از مکمل هم گشتن پیشروی خلق، رهایی ملت، و دستاوردهای قدرت دولت است. اما اگر تضادهای بین عامل خلقی و عامل دولت اجازه‌ی بسط یابد، هر پیشرفتی در نهایت بی‌سرانجام خواهد گشت.

اگر یکی از این سطوح با بقیه هم‌پیوندی برقرار نکند، بن‌بست به‌وجود می‌آید. این دیدگاه که تنها خلق، قابل تکیه است – در تز جنبش – به معنای توانایی آن‌ها برای دگرگونی جهان بدون تسلط به قدرت، به‌سادگی ناپخته است. همان‌گونه که رهایی ملی به هر قیمت، به عبارتی دیگر جدایی از محتوای اجتماعی بلوک هژمونیک است که به پندار فرهنگی پیوستن به گذشته (همانند اسلام سیاسی، هندویسم و بودیسم) می‌انجامد. برگزیدن قدرت به تصور داشتن دستاورد برای مردم اما در عمل بدون آنها، رفته‌رفته به خودکامگی و تبلور بورژوازی جدید خواهد انجامید. انحراف از نظام شورایی – دگرگونی سرمایه‌داری بدون سرمایه‌داران (سرمایه‌داری دولتی) به سرمایه‌داری با سرمایه‌داران، تراژیک‌ترین نمونه‌ی آن است.

از آنجا که خلق‌ها، ملت‌ها و دولت‌های پیرامون نظام امپریالیستی را برنمی‌تابند، جنوب منطقه‌ی *توفان‌ها* است، جای قیام‌ها و شوریدن‌های مداوم. از سال ۱۹۱۷ جهان عمدتاً شاهد این شوریدن‌ها و تحرکات

استقلال خواهانه (به معنای استقلال از گرایش‌هایی که به سلطه نظام موجود سرمایه‌داری امپریالیستی می‌انجامد) توسط خلق‌ها، ملت‌ها و دولت‌های پیرامونی بوده است. همین تحرکات، به‌رغم محدودیت‌ها و تناقضات آنها، بیش‌ترین دگرگونی‌های شاخص دنیای معاصر را شکل داده است، که بسیار فراتر از رشد نیروهای مولده و تعدیلات اجتماعی به‌طور نسبی آرامی بوده که به دنبال این رشد در سرزمین‌های مرکزی این نظام رخ داده است.

موج دوم تحرکات استقلال طلبانه کشورهای جنوب آغاز شده است. کشورهای نوظهور و بقیه، مانند خلق‌های آنها، با راه‌هایی که امپریالیسم جمعی سه‌گانه در پی تداوم سلطه‌ی خویش‌اند در ستیزند. مداخلات نظامی واشنگتن و متحدان تحت فرمانش در ناتو به شکست انجامیده است. نظام مالی جهانی در حال فروریزی است و نظامات مستقل منطقه‌ای به‌جای آن در حال برپا شدن است. انحصار فناوری انحصارگروهی درهم شکسته است. بازیابی کنترل بر منابع طبیعی در دستور کار قرار گرفته است. ملت‌های سلسله کوه آند، که در پی استعمار خارجی، قربانی استعمار داخلی‌اند اکنون به سیاست روی آورده‌اند.

سازمان‌های خلقی و احزاب چپ رادیکال فعال تاکنون برخی برنامه‌های لیبرال را (در آمریکای لاتین) خنثا کرده یا در دست انجام دارند. این فعالیت‌ها، که به‌طور مقدم در اساس ضد امپریالیستی‌اند، بالقوه به راه طولانی گذار به سوسیالیسم می‌روند.

چه‌گونه این دو آینده‌ی محتمل به یکدیگر می‌پیوندند؟ دنیای دیگر در حال ساخت هم پرتضاد خواهد بود: آمیزه‌ای از بدترین و بهترین‌ها، که هر دو محتمل‌اند (همان‌طور که گفته‌ام هیچ قانونی در تاریخ، پیش از خود

تاریخ وجود ندارد که جبری را تحمیل کند). نخستین موج فعالیت‌های خلق‌ها، ملت‌ها و دولت‌ها در قرن بیستم تا سال ۱۹۸۰ پایید. هر تحلیلی از مؤلفه‌های آن بی‌معناست، اگر هم‌افزایی‌ها و تضادهای نحوه‌ی ارتباط این سه سطح را از نظر بیندازد. موج دوم فعالیت‌ها اکنون آغاز گشته است. آیا می‌تواند تأثیرگذارتر باشد و از قبلی فراتر رود؟

بحران سرمایه‌داری پایان می‌پذیرد؟

انحصارگره‌ی در قدرت در نظام سرمایه‌داری معاصر می‌کوشد نظام را به‌گونه‌ای که پیش از بحران مالی ۲۰۰۸ بود بازسازی کند. برای آن آن‌ها نیازمند اقناع مردم از طریق نوعی از/جماع هستند که قدرت برترشان را به چالش نکشند. برای موفقیت به توافق شعاری درباره‌ی چالش‌های زیست‌بومی روی آورده‌اند (به‌خصوص درباره‌ی مسأله‌ی آب‌وهوا) تا سلطه‌ی خود را سبزشویی^۸ و حتا وانمود کنند که در پی اصلاحات اجتماعی (جنگ با فقر) و اصلاحات سیاسی (حکمروایی شایسته) هستند.

شرکت در این بازی و کوشش برای اقناع مردم به چنین توافقی – هرچند با شرایطی که به‌وضوح بهتر تعریف شده – به شکست خواهد انجامید – بدتر از آن توهماتی دروغین را خواهد پرورید. پاسخ به چالش روبرو، در درجه‌ی اول مستلزم دگرگونی روابط قدرت به نفع کارگران است، همچنان که دگرگونی روابط بین‌المللی به نفع خلق‌های پیرامونی.

⁸ green-washing

سازمان ملل مجموعه‌ای کامل از همایش‌های جهانی و غیره سازمان داده که حاصلی درخور نداشته است.

تاریخ نشان داده، آن چه گفتیم ضرورت دارد. در اساس از طریق ستیزه‌های خلق‌های پیرامونی علیه سلطه‌ی قدرت‌های امپریالیستی، و به درجات مختلف از طریق روابط درونی اجتماعی بوده است که پاسخ به نخستین بحران درازمدت سرمایه‌داری سالمند بین ۱۹۱۴ تا ۱۹۵۰ به نفع طبقات خلقی داده شده است. از این طریق آن‌ها راه سه نظام را از پس جنگ دوم جهانی هموار کردند: سوسیالیسم واقعاً موجود در آن زمان، رژیم‌های ملی و خلقی باندونگ، میانه‌جویی سوسیال‌دموکرات در کشورهای شمال، که ضرورت آن به‌خصوص به دلیل پیشرفت‌های فعالیت‌های مستقل خلق‌های پیرامونی به‌وجود آمده بود.

در سال ۲۰۰۸ دومین بحران درازمدت سرمایه‌داری به مرحله‌ی جدیدی وارد گشت. برخوردهای خشونت‌بار بین‌المللی شروع شده و نمایان است: آیا آن‌ها، برپایه‌ی مواضع ضدامپریالیستی سلطه‌ی انحصارات فراگیر را به چالش می‌کشند؟ میزان ارتباط آن‌ها با تلاش‌های اجتماعی قربانیان سیاست‌های ریاضت‌کشانه که توسط طبقات مسلط در پی بحران تحمیل شده چیست؟ به عبارت دیگر آیا خلق‌ها راهبرد رهایی خود از سرمایه‌داری در بحران را، جایگزین راهبرد رهایی نظام سرمایه‌داری از بحران خواهند کرد که صاحبان قدرتش می‌خواهند؟

ایدئولوژی‌های خدمتگزار قدرت که از میدان خارج می‌شوند، درباره‌ی دنیای پس از بحران یاوه می‌بافند. سیاه تنها می‌تواند درباره‌ی بازسازی نظام خیالبافی کند، به این تصور که ضرر مشارکت بازاریهای نوظهور در جهانی‌شدن لیبرال، بیش‌تر متوجه اروپا است تا ایالات متحده. نباید تصور

کنیم بحران، هرچند که گسترش و ژرفا می‌یابد، درمان نمی‌شود، اما مسیر آن پر از برخورد‌های خشونت‌بار بین‌المللی و اجتماعی خواهد بود. هیچ کس نمی‌داند چه رخ خواهد داد: وضع بهتر خواهد گشت (پیشرفت به‌سوی سوسیالیسم) یا بدتر (آپارتاید جهانی).

رادیکال‌شدن تلاش‌های اجتماعی شرط فائق شدن بر گسیختگی آنها و بر راهبردهای صرفاً دفاعی (مواظبت از منافع اجتماعی) است. تنها در این صورت تعریف اهداف مورد نیاز برای پیمودن راه طولانی به سوسیالیسم ممکن می‌گردد. تنها به این شرط جنبش‌ها توان دستیابی به قدرت واقعی را می‌یابند، واژه‌ی تواناسازی^۹ بیش‌ترین گویایی را برای این نیاز دارد.

تواناسازی جنبش‌ها مستلزم تعریف چارچوبی برای شرایط کلان سیاسی و اقتصادی است که پروژه‌های مشخص آن‌ها را پذیرفتنی سازد. این شرایط را چه‌گونه بسازیم؟ این جاست که به پرسش مرکزی درباره‌ی قدرت دولت می‌رسیم. اما آیا دولتی نوین‌یاد، به‌طور واقعی مردمی و دموکراتیک، می‌تواند سیاست‌هایی کارآمد را در شرایط جهانی شدن دنیای معاصر به انجام رساند؟ یک پاسخ سریع منفی، به‌طور مقدم خواهان پژوهش برای دستیابی به اجماع جهانی خواهد گشت. بی‌ثمری این پاسخ و پشت‌بندهای آن به اثبات رسیده است. راه دیگری وجود ندارد جز گشایش‌هایی که در سطح ملی باید صورت گیرد، که شاید با اقداماتی مناسب در سطح منطقه‌ای باید تقویت گردد. هدف آنها باید برچیدن نظام جهانی باشد (اوراق کردن) پیش از بازسازی محتمل آن، بر

^۹ empowerment

بنیادهای مختلف، با چشم‌انداز غلبه بر سرمایه‌داری. این اصل هم برای کشورهای جنوب معتبر است، که حرکت در این جهت در آسیا و آمریکای لاتین آغاز شده؛ وهم برای کشورهای شمال. دریغ که برچیدن نهادهای اروپایی (از آن جمله یورو) هنوز قابل‌تصور نیست، حتا برای چپ رادیکال.

ناگزیری انترناسیونالیسم کارگران و خلق‌ها

محدودیت‌های پیشرفت‌های بیداری جنوب در قرن بیستم و تشدید تضادها در اثر آن، علت آن شد که موج نخست رهایی‌توانش را از دست بدهد. رویارویی دولت‌های امپریالیستی مرکز نیز، که متحد جنگ آشکار پیش رفتند، آن را بیش‌تر کاهید. باید گفت که این رویارویی را *خلق‌های شمال* پشتیبانی کرده یا حداقل پذیرفته بودند. بی‌شک منافع رانت امپریالیستی عامل مهم کنارگذاشتن انترناسیونالیسم توسط خلق‌های شمال بوده است. اقلیت‌های کمونیست، که رویکردی دیگر داشتند، گاه با استحکام، در ایجاد بلوک‌های بدیل کاراً با پیرامون خود شکست خوردند. تمام احزاب سوسیالیست هم به اردوگاه ضدکمونیست پیوستند که در اساس در خدمت موفقیت قدرت‌های سرمایه‌داری در اردوگاه امپریالیستی بود. هرچند که *پاد/شی* نصیب این احزاب نشد، چون پس از فرونشستن موج نخست تلاش در قرن بیستم، سرمایه‌داری انحصاری دیگر خواهان یاریشان نبود. این احزاب از شکست خود برای رادیکال شدن پند نگرفتند، بلکه بالعکس راه تسلیم را گزیده به مواضع سوسیال لیبرالی درغلتیدند که با آن آشناییم. این هم، اگر لازم بود، دلیلی بر نقش

تعیین‌کننده‌ی رانت امپریالیستی در بازتولید جوامع شمالی. از این رو تسلیم‌طلبی دوم نه تراژیک بلکه کم‌دی بود.

بخشی از مسئولیت شکست انترناسیونالیسم متوجه لغزش اقتدارطلبان به‌سوی خودکامگی در تجربه‌ی سوسیالیسم قرن گذشته بود. شکوفیدن معنای نوین دموکراسی در دوره‌ی انقلاب‌های روسیه و چین جای خود را به قضاوتی بسیار ابتدایی داد که جوامع این کشورها برای دموکراسی پختگی ندارند. رویارویی کشورهای امپریالیستی، که با پشتیبانی مردم آن‌ها تسهیل می‌گشت، در سخت‌تر ساختن پی‌گیری پیشرفت سوسیالیسم دموکراتیک بسیار مؤثر بود، آن‌هم در شرایطی که به دلیل میراث سرمایه‌داری پیرامونی، خود سخت بود.

بدین ترتیب در قرن بیست‌ویکم دومین موج بیداری خلق‌ها، ملت‌ها و دولت‌های پیرامونی در شرایطی نه بهتر، بلکه در واقع بدتر آغاز گشت. ایدئولوگ‌های آمریکایی / جماع (به معنای گردن گذاشتن به الزامات قدرت سرمایه‌داری انحصاری فراگیر) به‌کارگیری رژیم‌های سیاسی ریاست جمهوری که تأثیر بالقوه ضد حکومتی دموکراسی را از بین می‌برد، بزرگ‌نمایی بی‌حساب فردگرایی دروغین و جعلی به همراه نابرابری، گردآوری کشورهای تحت فرمان ناتو برای راهبردهای مدون حکومت واشنگتن: همگی راهی سریع پیش روی اتحادیه‌ی اروپا می‌گذارند که در این شرایط نمی‌تواند جز آن چه هست باشد: یک بلوک مرکب از جهانی‌شدن امپریالیستی.

در این وضعیت توقف این پروژه‌ی نظامی نخستین اولویت است و پیش‌نیاز موفقیت موج دوم رهایی که با کوشش خلق‌ها، ملت‌ها و

دولت‌های سه قاره به انجام خواهد رسید. تا زمان تحقق آن، پیشرفت‌های کنونی و آینده آسیب‌پذیر خواهد بود. از این رو احتمال تکرار قرن بیستم را نباید کنار گذاشت، هرچند که بدیهی است شرایط دوران ما کاملاً از قرن پیش متفاوت است.

این سناریوی تراژیک تنها سناریوی ممکن نیست. هجوم سرمایه علیه کارگران اکنون در بسیاری سرزمین‌های مرکزی نظام در دستور کار است. این دلیلی است، اگر ذکرش لازم باشد، که سرمایه در پی پیروزی‌هایش بر خلق‌های پیرامونی توان این را می‌یابد که به‌طور همه‌جانبه به مواضع طبقات کارگر در مراکز نظام حمله کند. در چنین شرایطی دیگر بعید نیست که با رادیکال شدن تلاش‌ها روبرو شویم. میراث فرهنگ سیاسی اروپایی هنوز از دست نرفته است و می‌تواند تولد دوباره‌ی آگاهی بین‌الملل را تسهیل نماید تا الزامات جهانی‌شدنش را دریابد. تحولی در این زمینه در هر صورت به مانعی برای رانت امپریالیستی تبدیل می‌گردد. این رانت تنها یک منبع اصلی سودهای فوق‌العاده انحصارات نیست؛ بلکه بازتولید جامعه را هم به‌مثابه یک کل به‌خود مشروط می‌کند. و با توجه به حمایت مردمی که به مدل انتخاباتی دموکراسی موجودشان علاقه‌منداند، وزن طبقه‌ی متوسط می‌تواند نیروی بالقوه‌ی رادیکال شدن طبقات خلقی را از میان ببرد. به این دلیل مانند قرن پیشین به احتمال زیاد برای پیشروی، سه قاره‌ی جنوب همچنان جلو دار میدان خواهند بود. در هر صورت به‌زودی پس از آن که این پیشروی‌ها تأثیر خود را بگذارد، خلق‌های شمال موقعیت بهتری خواهند یافت تا شکست‌خوردگی راهبردهایی را دریابند که به خواسته‌های انحصارات فراگیرشده‌ی امپریالیستی تسلیم می‌شوند. نیروهای ایدئولوژیک و سیاسی چپ رادیکال

می‌بایست جایگاه خود را در این جنبش بزرگ رهایی‌بخش مبتنی بر همبستگی خلق‌ها و کارگران به‌دست آورند.

نبرد ایدئولوژیک و سیاسی برای این رنسانس حیاتی است - که آن را به‌طور فشرده هدف راهبردی پنجمین انترناسیونال کارگران و خلق‌ها اعلان نموده‌ام.

چالشی برای جنوب:

آیا مرکز ثقل سرمایه‌داری جابه‌جا می‌شود؟

آیا پیروزی‌های تلاش‌های ضد امپریالیستی دولت‌ها و خلق‌های پیرامونی، راه سوسیالیسم را هموار می‌کند یا مراکز جدید سرمایه‌داری را می‌سازد؟

به نظر می‌رسد رخداد‌های کنونی حاکی از تضاد بین در سراشیب بحران قرار گرفتن مراکز کنونی سرمایه‌داری کهن سه‌گانه (ایالات متحده، اروپا و ژاپن)، با جهش در سرمایه‌داری با رشد کشورهای نوظهور (چین و دیگران) است. آیا بحران جاری به بردن نوین سرمایه‌داری نخواهد انجامید، که این بار مرکزش در آسیا و آمریکای جنوبی باشد؟ به این معنا که تلاش‌های ضد امپریالیستی کشورهای نوظهور نه به سوسیالیسم، بلکه به بردن نوین سرمایه‌داری، هرچند با قطبی‌شدن کمتر از گذشته می‌انجامد.

استدلال اصلی من در نقد این تزه‌های رایج، فراتر از مشاهده‌ی این پدیده طبق الگوی سرمایه‌داری تاریخی می‌رود، که اکنون تنها گزینه محسوب شده و از ابتدا (از مرکانتیلیسم اروپایی) متکی به تولید و

بازتولید قطبی‌شدن جهانی بوده است. این شکل‌بندی خود محصول خلع‌ید از توده‌ی دهقانی است که برپایه‌ی آن سرمایه‌داری بنا شد. این مدل تنها زمانی پایدار است که شیر اطمینانی امکان مهاجرت توده‌ای را به قاره آمریکا بدهد. مطلقاً غیرممکن است که کشورهای پیرامونی که ۸۰ درصد جمعیت جهان را در خود جای داده‌اند و قریب نیمی از آن روستایی است، در مدل مذکور بگنجند. آن‌ها به ۵ یا ۶ قاره آمریکا نیاز دارند تا در چنین راهی به صف مقدم برسند. از این‌رو به صف مقدم رسیدن توهم است و هرگونه پیشرفت در این راه به بن‌بست می‌انجامد. به همین دلیل لست که می‌گوییم تلاش‌های ضد امپریالیستی، بالقوه ضد سرمایه‌داری است. اگر نمی‌توانیم در صف مقدم جای گیریم، پس باید کاری دیگر کنیم.

البته این دگرگونی در چشم‌انداز بلندمدت کشورهای نوظهور برای توسعه به هیچ‌وجه گریزناپذیر نیست؛ بلکه تنها ضروری و ممکن است. موفقیت کنونی کشورهای نوظهور به‌صورت رشد شتابان درون سرمایه‌داری جهانی‌شده، و با ابزار سرمایه‌دارانه، این توهم را تقویت می‌کند که رسیدن به صف مقدم ممکن است. چنین توهمی در تجربه‌ی نخستین موج بیداری جنوب در قرن بیستم نیز بروز کرده بود، گرچه در آن زمان آن‌ها تجربه‌ی رسیدن به صف مقدم را با راه سوسیالیسم داشتند. من تناقضات پروژه‌ی باندونگ (۸۰-۱۹۵۵) را به همین ترتیب، با در نظر گرفتن پروژه‌های متعارض ائتلاف بورژوازی ملی و طبقه‌ی کارگر در تلاش برای رهایی، تحلیل کرده‌ام.

امروز سرمایه‌داری جمعی سه‌گانه ما را مجبور می‌کند از همه‌ی ابزارها- اقتصادی، مالی و نظامی - به فرمان او استفاده کنیم تا سلطه‌اش

بر جهان تداوم یابد. کشورهای نوظهور با گزیدن راهبردهای مقابله با برتری‌های سرمایه‌داری سه‌گانه - کنتری فناوری، کنترل دستیابی به منابع طبیعی، و کنترل نظامی بر کره‌ی زمین - در تضاد با آن هستند. این رویارویی هرگونه توهمی را درباره‌ی توانایی پیشرفت در درون نظام باطل می‌کند و به نیروهای دموکراتیک مردمی امکان سوق دادن رخدادها را در جهت پیشرفت در راه طولانی گذار به سوسیالیسم می‌دهد.

سه چالش اصلی: دموکراسی، مسأله‌ی کشاورزی، بوم‌زیست

یک، دموکراسی یا دموکراتیک‌شدن همراه با پیشرفت اجتماعی پیمان آتلانتیک با برگزیدن حوزه‌ی دموکراسی برای آرایش هجومی خود نبوغ به‌خرج داد. هدف آن از ابتدا تجزیه‌ی اتحاد شوروی و تسخیر دوباره‌ی کشورهای اروپای شرقی بود. سابقه‌ی این تصمیم به دهه‌ی ۱۹۷۰ برمی‌گشت و به‌تدریج در کنفرانس سامان‌دهی به امنیت و همکاری اروپا (OSCE) و پس از آن با امضای توافق نهایی در هلسینکی در ۱۹۷۵ تحقق یافت. ژاک آندریانی^{۱۰} در کتابی با نامی گویا (دام‌چاله: هلسینکی و سقوط کمونیسم) توضیح می‌دهد شوروی که در پی یک موافقتنامه درباره‌ی خلع سلاح ناتو و تنش‌زدایی واقعی بود، به‌سادگی توسط طرف‌های غربی فریب خورد.

نبوغ‌آمیزی آن به دلیل مسأله‌ی دموکراسی بود که موضوعش واقعیت داشت، چرا که حداقل در این مورد به قاطعیت می‌شد گفت که باهر تعریف عملی و ذهنی، شوروی دموکراتیک نیست. بالعکس کشورهای

¹⁰ Jacques Andreani

پیمان آتلانتیک به‌رغم هر محدودیت و تناقضی که در عمل سیاسی خود به دلیل تبعیت از الزامات بازتولید سرمایه‌دارانه داشتند، می‌توانستند خود را دموکراتیک بخوانند. مقایسه‌ی نظام‌ها در این مورد به نفع آن‌ها تمام می‌شد.

به تدریج شوروی و متحدانش گفتمان همزیستی مسالمت‌آمیز را جایگزین دموکراسی کردند که /حترام متقابل به رژیم سیاسی و عدم مداخله در موضوعات داخلی را همراه داشت.

گفتمان همزیستی مقاطع مهم خود را داشت. به‌طور مثال دادخواست استکهلم Stockholm Appeal در دهه‌ی ۱۹۵۰ به مردم خطر واقعی اتمی را گوشزد می‌کرد که دیپلماسی تجاوزطلبانه‌ی ایالات متحده از کنفرانس پتسدام (۱۹۴۵) ایجاد کرده و بمباران اتمی ژاپن تنها چند روز پس از کنفرانس آن را اثبات می‌کرد.

در هر صورت انتخاب این استراتژی (همزیستی و عدم‌مداخله) در همان زمان برای قدرت‌های شرق و غرب راه‌گشا بود، یا در آن شرایط می‌توانست باشد. برای آن که می‌توانست به واقعیت مربوط به کاپیتالیست و سوسیالیست در کشورهای شرق و غرب بدهد و تمام مباحث جدی درباره‌ی ماهیت متمایز دو نظام را کنار می‌گذاشت: چه سنجش ماهیت سرمایه‌داری در عمل موجود عصر ما (سرمایه‌داری انحصارگروهی) و چه سوسیالیسم واقعاً موجود. سازمان ملل نیز (با توافق ضمنی قدرت‌های دو جهان) واژگان کاپیتالیست و سوسیالیست را به

اقتصاد بازار و اقتصاد برنامه‌ای متمرکز (یا برای زشت‌نمایی: اقتصاد آمرانه^{۱۱}) تغییر داد.

این دو اصطلاح – که هر دو جعلی‌اند (یا تنها به‌طور سطحی درست) – گاه امکان تأکید بر هم‌گرایی دو نظام را می‌داد: هم‌گرایی ناشی از فناوری نوین (نظریه‌ای – بازهم جعلی – برآمده از برداشت تک‌ریشه‌ای فن‌گرایانه از تاریخ). همچنین همزیستی را برای تسهیل این هم‌گرایی طبیعی را قبول داشت. یا در مواقعی معین در دوره‌ی جنگ سرد، به‌طور معکوس بر تضاد غیرقابل تخفیف بین مدل دموکراتیک (به همراه اقتصاد بازار) با تمامیت‌خواهی (ناشی از اقتصاد آمرانه) تأکید می‌شد.

با انتخاب تمرکز بر گفتمان دموکراسی، این امکان به‌وجود آمد که بر جایگزین‌ناشدنی بودن نظام‌ها تأکید، و برای کشورهای شرقی پذیرش بازگشت به سرمایه‌داری (بازار) به‌عنوان تنها چشم‌انداز طرح شود تا در پی آن – به‌طور طبیعی – دموکراسی حاصل آید. این واقعیت که این چشم‌انداز برای روسیه‌ی پساشوروی صادق نبود، یا اشکال فوق‌کاریکاتوری برای اقوام اروپای شرقی یافت، گفتن ندارد.

گفتمان دموکراسی کشورهای پیمان آتلانتیک در واقع متأخر بود. در ابتدا ناتو پایبندی‌اش را به آن در مورد سال‌ها در پرتقال، ژنرال‌ها در ترکیه، و سرهنگ‌های یونان نشان داد. در همان زمان که سیاستمداران

¹¹ administered economies

سه‌گانه‌ی امپریالیستی، از حاکم شدن بدترین دیکتاتوری‌های ممکن در آمریکای لاتین، آفریقا و آسیا حمایت یا برپایشان می‌کردند. ابتدا گفتمان جدید دموکراسی با سکوت بسیار همراه بود. بسیاری از مقامات سیاسی پیمان آتلانتیک آن را مانعی در راه سیاست عملی مورد نظرشان می‌دیدند. تنها تا رئیس‌جمهور شدن کارتر (مانند اوپاما) نبود که موعظه‌ی /اخلاقی دموکراسی فهمیده می‌شد. پیش از آن میتران در فرانسه از سنت گلیست‌ها درباره‌ی عدم موافقت‌شان با تقسیم تحمیلی اروپا در جنگ سرد توسط ایالات متحده بریده بود. بعداً تجربه‌ی گورباچف در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، به‌وضوح روش کرد که وارد شدن به این نوع گفتمان به فاجعه می‌انجامد.

بدین ترتیب گفتمان دموکراتیک به بار نشست. آن قدر قانع‌کننده به‌نظر می‌آمد که جناح چپ اروپا پشتیبانش باشد. نه‌تنها چپ انتخاباتی (احزاب سوسیالیست) بلکه دارندگان سنتی رادیکال‌تر و از آن جمله احزاب کمونیست به خدمت آن درآمدند. با کمونیسم /روپایی، اجماع کامل شد.

طبقات حاکم در سه‌گانه‌ی امپریالیستی که درس خود را از پیروزی خوب فراگرفته بودند، تصمیم گرفتند که راهبردِ تمرکز بر مسأله‌ی دموکراسی را ادامه دهند. چنین نباید بخاطر گشودن اقتصادش به روی بقیه جهان سرزنش می‌شد، بلکه به این خاطر که هدایت آن توسط حزب کمونیست صورت گرفته بود. نباید ذکری از دستاوردهای اجتماعی کوبا، که در آمریکای لاتین هم‌تا ندارد، صورت گیرد؛ بلکه نظام تک‌حزبی آن

باید کوبیده شود. گفتمانی مشابه هم علیه روسیه‌ی پوتین به جریان افتاد.

آیا پیروزی دموکراسی هدف واقعی این استراتژی است؟ برای چنین فکری باید بسیار ناپخته باشیم. تنها هدف این است که به کشورهای نافرمان، *اقتصاد بازار* گشوده و هم‌پیوند با به‌اصطلاح نظام جهان لیبرال تحمیل شود. این استراتژی در واقع امپریالیستی است و هدفش تقلیل این کشورها به جایگاه پیرامونی‌های تحت سلطه‌ی نظام است. این هدفی است که پیش‌تر یک‌بار حاصل شده و مانع پیشرفت دموکراسی در کشورهای قربانی گشته است، و راهی به پاسخ‌گویی به *مسأله‌ی دموکراتیک* نمی‌گشاید.

بخت پیشرفت دموکراتیک در کشورهایی که سوسیالیسم واقعاً موجود را (حداقل در آغاز آن) آزموده‌اند، در میان‌مدت اگر نه بلافاصله، بسیار بیش‌تر است. دیالکتیک تلاش‌های اجتماعی باید برای انکشافشان مسیر خود را بپیمایند، تا کشورهایی که اکنون به دلیل تبعیتی ناقص از اقتصاد لیبرال دچار کژتابی شده‌اند، امکان فرارفتن از *سوسیالیسم واقعاً* موجود را بیابند و راهی به روشنایی بیابند.

در عمل اصطلاح *دموکراتیک* تنها در ادعانامه‌هایی علیه کشورهای بی‌خبر که نمی‌خواهند در را بروی اقتصاد جهانی لیبرال بگشایند استفاده می‌شود. در حالی که کم‌ترین توجه به رژیم‌های به‌شدت خودکامه، چون عربستان سعودی، پاکستان، و نیز گرجستان (که طرفدار پیمان آتلانتیک است) صورت نمی‌گیرد.

به‌علاوه در بهترین حالت فرمول پیشنهادی دموکراتیک به‌سختی از کاریکاتوری از انتخابات چندحزبی که نه‌تنها پاسخ‌گوی الزامات پیشرفت اجتماعی نیستند، بلکه همیشه - یا تقریباً همیشه - در خدمت عقب‌گردی اجتماعی هستند که سلطه‌ی کاپیتالیسم واقعاً موجود (از جنس انحصارات گروهی) خواستار و تولیدکننده‌ی آن است. این فرمول بنیان دموکراسی را تخریب کرده است، از این‌روست که بسیاری از مردم، که به‌شدت سرخورده‌اند، پیوند مذهبی و قومی به گذشته را جایگزین آن کرده‌اند.

از این‌رو بیش از همیشه نیازمند آنیم که نقد چپ رادیکال را تقویت کنیم (من بر واژه‌ی رادیکال تأکید کرده‌ام تا از نقد چپ متمایز شود، که مبهم و گمراه‌کننده است). به عبارت دیگر این باید نقدی باشد که دموکراتیک‌سازی جامعه را (نه‌تنها از لحاظ مدیریت سیاسی)، به‌جای انجمن‌زدایی، در جهت پیشرفت اجتماعی (با دورنمایی سوسیالیستی) هم‌انجمن‌تر کند. در این نقد تلاش برای دموکراتیک‌سازی و تلاش برای سوسیالیسم یکسان و همسان‌اند. نه سوسیالیسم بدون دموکراسی ممکن است، و نه پیشرفت دموکراتیک بدون دورنمای سوسیالیستی.

دموکراتیک‌سازی فرایندی بدون پایان است و دموکراسی نباید به انتخاب نمایندگان منتخب از چندین حزب، که به مردم امکان و توانایی دگرگونی جامعه را نمی‌دهد، تقلیل یابد. دموکراتیک‌سازی فرایندی چندبُعدی است. این می‌تواند موضوع مهم جنسیت را دربرداشته باشد، آزادی‌های فردی را تضمین می‌کند و شامل حقوق اجتماعی جمعی نیز می‌شود. با نگاهی که به اجتماعی کردن مدیریت اجتماعی دارد، حرکتی فراتر از سرمایه‌داری که مبتنی بر تقدس مالکیت خصوصی است، دارد.

دو، مسأله‌ی نوین ارضی: دسترسی به زمین برای تمام دهقانان جنوب

تمام جوامع پیش از عصر مدرن (سرمایه‌داری) جوامع دهقانی بودند و بر تولید آن‌ها نظام‌ها و منطق‌های مختلف خاصی حاکم بود که وجه مشترک آن‌ها عدم اشتراک‌شان با قاعده‌ی سرمایه‌دارانه است (به‌معنای حداکثرسازی بازگشت سرمایه در جامعه‌ی بازاری). کشاورزی سرمایه‌داری مدرن، توسط زراعت خانوادگی ثروتمند و/یا شرکت‌های با فعالیت کشاورزی، اکنون در تدارک تهاجمی بزرگ به تولید دهقانی جهان سوم‌اند. چراغ سبز این پروژه توسط سازمان تجارت جهانی WTO در نشست دوحه داده شده است. هرچند کار کشاورزی نیمی از جامعه‌ی انسانی را به خود اختصاص می‌دهد. اما تولید آن بین دو بخش تقسیم می‌شود که اندازه‌ی آن‌ها به‌شدت نابرابر و با خصایص به‌وضوح متمایز اقتصادی و اجتماعی و سطوح کارایی است.

کشاورزی سرمایه‌دارانه بر اصل بازگشت سرمایه استوار است و تقریباً به‌طور انحصاری در آمریکای شمالی، اروپا، در جنوب در مخروط آمریکای لاتین و در استرالیا مکان دارد. تنها چند ده میلیون کشاورز به آن مشغول‌اند که دیگر دهقان محسوب نمی‌شوند. اما بهره‌وری آن‌ها، که وابسته به مکانیزاسیون است (و انحصار جهانی‌اش را دارند) و دامنه‌ی مساحت زمین در مالکیت هر مزرعه‌دار به‌گونه‌ای است که سالانه معادل ۱۰ تا ۲۰ هزار کنتال (برابر ۱۰۰ کیلوگرم) غلات برای هر کشاورز بازده دارد.

از طرف دیگر نظام‌های دهقانی - زراعی هنوز اشتغال نزدیک به نیمی از انسان‌ها را، نزدیک سه میلیارد نفر، تشکیل می‌دهد. بین این نظام‌های بهره‌برداری، آن‌هایی که از انقلاب سبز (کود، سم و بذر پرورشی) بهره برده‌اند نیز هستند، اما مکانیزاسیونی ضعیف دارند، با میزان تولیدی بین ۱۰۰ تا ۵۰۰ کنتال برای هر کشاورز، و بقیه که هنوز جدا از این انقلاب‌اند و تولید آن‌ها حدود ۱۰ کنتال برای هر کشاورز است.

مسأله‌ی نوین ارضی ناشی از توسعه‌ی نابرابر است. در واقع همیشه مدرن‌شدن مرکب از ابعاد سازنده (انباشت سرمایه و ازدیاد بهره‌وری‌ها) با جوهری مخرب است (کاهش کار بنا به قاعده‌ی کالایی که در بازار به فروش می‌رسد، اغلب نابودکننده‌ی بوم‌زیست طبیعی لازم برای بازتولید حیات و تولید، قطبی کردن ثروت در سطح جهانی است). مدرن‌شدن همیشه به‌طور هم‌زمان آن‌هایی را که برای‌شان اشتغال ایجاد شده با گسترش بازارها هم‌پیوند می‌کند؛ و آن‌هایی را کنار می‌گذارد که جایگاه پیشین خود را در نظام از دست داده، به نیروی کار جدید ملحق نشده‌اند. هرچند در دوره‌ی برشدگی‌اش، گسترش جهانی سرمایه‌داری فرایندهای کنارگذاشتگی را باخود به همراه نداشته است. اما در مورد جوامع دهقانی کشورهای جهان سوم، به‌جز اقلیت‌های کوچک، کنارگذاشتگی بزرگی رخ داده است.

این پرسش دقیق مطرح می‌شود که آیا این گرایش متداوم است و همچنان سه میلیون انسانی را که در آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین در چارچوب جوامع دهقانی زندگی و تولید می‌کنند دربرمی‌گیرد.

در واقع چه خواهد شد اگر چون حالا با تولید کشاورزی و غذا، چون دیگر اشکال تولید، مطابق قوانین رقابتی در بازار باز مقررات‌زدایی شده

رفتار شود؛ همان طور که همایش WTO (دوحه نوامبر ۲۰۰۱) تصمیم گرفته بود؟

آیا چنین قواعدی باعث سرعت‌بخشی به تولید می‌گردد؟
 می‌توان تصور کرد که ۲۰ میلیون مزرعه‌دار مدرن جدید آن‌چه سه میلیارد دهقان کنونی پس از مصرف (فقیرانه) خود به بازار می‌توانند عرضه کنند را تولید کنند. برای موفقیت این جایگزینی ضروری است قطعات خوب زمین از دست‌ان جوامع کنونی دهقانی خارج شده به کشاورزان متخصص^{۱۲} جدید منتقل شود، به همراه دسترسی به بازارهای مالی (برای خرید تجهیزات) و دسترسی به بازار مصرف. چنین کشاورزان متخصصی در واقع می‌توانند با میلیاردها دهقان کنونی رقابت موفق داشته باشند. اما سرنوشت آن‌ها چه خواهد شد؟ اگر شرایطی که WTO تعیین کرده یعنی اصول عمومی رقابت در بخش کشاورزی و مواد غذایی پذیرفته شود، به معنای پذیرش حذف میلیاردها تولیدکننده‌ی غیررقابتی در مدت زمان تاریخی کوتاه چند دهه است. بر این میلیاردها انسان چه خواهد رفت، اکثریت آن‌ها اکنون بین فقرا فقیراند، اما چه کسی از پس تأمین غذای خود با چنین سختی‌هایی می‌تواند بر بیاید، بدتر از این، (از آن‌جا که سه‌چهارم جمعیت دچار سوءتغذیه روستایی‌اند) چه بلایی بر سر یک‌سوم جمعیت جهان خواهد آمد؟ در خوش‌بینانه‌ترین فرضیات با رشد مداوم هفت‌درصد در سال در مدت پنجاه سال برای سه‌چهارم جمعیت انسانی، هیچ توسعه‌ی صنعتی به‌طور نسبی رقابتی هم نمی‌تواند حتی یک سوم این ذخیره‌ی کار را جذب کند.

¹² agriculturalist

استدلال‌های اصلی برای موجه جلوه دادن آموزه‌ی رقابتی WTO که این چنین توسعه‌ای در قرن نوزدهم در اروپا رخ داد و در نهایت جامعه‌ی شهری صنعتی و پسا صنعتی مدرن ثروتمند را ایجاد کرد که کشاورزی‌اش هم قادر به تغذیه‌ی آن و هم صادرات است. چرا چنین الگویی نتواند در کشورهای کنونی جهان سوم، به خصوص ملت‌های نوظهور تکرار شود؟ چنین استدلالی دو عامل اساسی را از نظر انداخته است که بازتولید این الگو را اکنون در جهان سوم تقریباً غیرممکن می‌سازد.

نخست این که مدل اروپایی که یک قرن و نیم پیش با فناوری صنعتی‌ای انکشاف یافت که کاربر بود. فناوری‌های نوین بسیار کم‌تر کاربردند. از این رو اگر نوآمدگان جهان سوم بخواهند در بازارهای جهانی برای صادرات صنعتی خود رقابت کنند باید از آن پیروی کنند.

دوم این که اروپا در آن دوران طولانی گذار، از امکان مهاجرت به بیرون عظیمی برای فرستادن *مازاد* جمعیتش به آمریکا برخوردار بود.

این استدلال را - که کاپیتالیسم به‌طور واقعی در مراکز توسعه‌یافته‌اش مسأله‌ی ارضی را حل کرد - بخش بزرگی از چپ همیشه تأیید کرده است. از آن جمله در مارکسیسم تاریخی در کتاب معروف کائوتسکی *مسأله‌ی ارضی* که پیش از جنگ اول نوشته شده، به آن اذعان شده است. خود لنینسیم آن دیدگاه را به میراث برد و برمبنای آن مدرن‌سازی از طریق اشتراکی‌سازی استالینی، با نتایجی قابل تردید، عملی گشت. از آن چه همواره غفلت شد این بود که حل مسأله در کشورهای مرکزی از طریق ایجاد مسأله‌ی عظیم ارضی در پیرامون بود، که اکنون نمی‌تواند حل شود مگر با قتل‌عام نیمی از بشر. در حوزه‌ی مارکسیسم تاریخی تنها مائویسم ابعاد چالش را دریافت. از این رو آن‌هایی که برچسب

انحراف دهقانی به مائویسم می‌زنند با این نقد خود نشان می‌دهند که ظرفیت تحلیلی برای درک آن‌چه در عمل کاپیتالیسم امپریالیستی واقعاً موجود هست را نداشته، به گفتمانی مجرد درباره‌ی کاپیتالیسم به‌طور عام اکتفا کرده‌اند.

مدرن‌سازی از طریق آزادسازی بازار که WTO و پشتیبانانش پیشنهاد می‌کردند درنهایت موازی هم، بدون ترکیب ضروری آن‌ها، دو مؤلفه را پیش خواهند برد: یک، تولید غذا در مقیاس جهانی با کشاورزان متخصص مدرن رقابتی در اساس در شمال، که احتمالاً در آینده در برخی از محدوده‌های مجزای جنوب صورت خواهد گرفت. دو، کنار گذاشتگی - حذف - و بی‌نواسازی عمده‌ی سه میلیون دهقان کنونی جهان سوم و درنهایت جداسازی آنها به‌عنوان نوعی ذخیره‌سازی. این ذخیره مرکب خواهد بود از: یک، گفتمان پشتیبانی از مدرن‌سازی، تحت فرمان کارآمدی. دو، مجموعه‌ای از سیاست‌های ذخیره‌سازی زیست‌بوم فرهنگی که به قربانیانش امکان بقا می‌دهد. این دو مؤلفه می‌بایست مکمل هم گردند نه متعارض هم.

آیا می‌توانیم گزینه‌های دیگری تصور نماییم و به‌طور گسترده به بحث‌شان بگذاریم. در چارچوب آن کشاورزی دهقانی می‌بایست از طریق آینده‌ی قابل‌مشاهده‌ی قرن بیست‌ویکم حفظ شود، اما همزمان باید با فرایند تغییرات و پیشرفت‌های فنی/اجتماعی همراه گردد. با چنان‌شتابی که به‌گذار فرارونده به اشتغال غیرروستایی و غیرکشاورزی تحقق بخشد. چنین مجموعه‌ای از اهداف راهبردی شامل ترکیبات سیاستی پیچیده در سطوح ملی، منطقه‌ای و جهانی خواهد بود: در سطوح ملی

مستلزم وجود سیاست‌های کلان محافظت از تولید غذای دهقانی در مقابل رقابت نابرابر کشاورزان متخصص مدرن‌شده - شرکت‌های کشاورزی محلی و جهانی است. با توجه به تضمین قابل قبول قیمت غذا که در نهایت از آن چه قیمت‌های بازار بین‌المللی نامیده شده جدا گردد، بازارهایی که در واقع با یارانه‌های کشورهای ثروتمند شمال - ایالات متحده، کانادا و اروپا - کژتاب‌اند.

این اهداف سیاست‌گذاری الگوی توسعه‌ی صنعتی - شهری را هم زیرسؤال می‌برد، تا کم‌تر بر اولویت‌های صادراتی با استفاده از مزیت مزدهای پایین (که خود مستلزم قیمت‌های پایین غذا است) پایه‌گذاری شوند، و به گسترش متوازن اجتماعی بازار داخلی توجه کنند.

راهبرد توسعه‌ای که با این چالش روبرو شود می‌بایست برپایه‌ی دسترسی به زمین و ابزاری باشد که برابری استفاده‌اش برای همه‌ی دهقانان، تا حد ممکن تضمین گردد. از آن جا که پیشرفت ضروری بهره‌وری کشاورزی خانوادگی دهقانی نیازمند حمایت صنایع است، صنعتی شدن گریزی از آن ندارد، اما الگوی آن نباید بازتولید کاپیتالیستی‌اش باشد، که به‌طور فزاینده نابرابری و ضایعات زیست‌بومی ایجاد می‌کند. برنامه‌هایی که جایگزین ابداع الگوهای نوین صنعتی شدن بوده و نام کمک خارجی داشته و با گفتمان‌های توخالی (حکمروایی شایسته، از میان بردن فقر) همراه‌اند، چیزی جز تداوم گفتمان‌های استعماری نیستند. هدف اصلی امپریالیسم به حاشیه راندن خلق‌ها است. برای امپریالیسم منابع طبیعی افریقا (نفت، مواد معدنی، زمین) مهم است، نه خلق‌های افریقایی که مانع غارت منابع‌اند.

گزینش چنین اصولی پیوند الگوهای فراگیر سیاست‌هایی را تسهیل می‌کند که امنیت غذایی ملی را تضمین می‌نماید، و شرایط ضروری را برای یک کشور برای تبدیل به عضوی فعال از جامعه‌ی جهانی تضمین می‌کند، تا از امکانات ضروری برای اقتدار و چانه‌زنی برخوردار گردد.

این امر مستلزم آن است که در سطوح منطقه‌ای و جهانی، توافقات و سیاست‌ها از اصول لیبرال آموزه‌ی فراگیر WTO جدا گشته و برای مناطق مختلف اندیشیده و پردازش شود، چرا که می‌بایست موضوعات خاص و مشخص تاریخی و اجتماعی را به حساب آورد.

سه، محیط زیست، یا چشم‌انداز اجتماعی ارزش استفاده؟ مسأله‌ی

زیست‌بوم و اصطلاح توسعه‌ی پایدار

در این جا نیز نقطه‌عزیمت آگاهی از مشکل واقعی، تخریب محیط زیست طبیعی، و آخرین کار ممکن، نجات حیات بر کره زمین، که به دلیل منطق سرمایه مطرح شده است.

در این جا نیز طرح مسأله به دهه‌ی ۱۹۷۰، و به‌طور دقیق‌تر کنفرانس استکهلم در ۱۹۷۲ بازمی‌گردد. اما برای مدتی طولانی موضوعی کوچک تلقی می‌شد، که توسط گفتمان‌های مسلط و فعالیت‌های مدیریت اقتصادی به حاشیه رانده شده بود. مسأله به‌عنوان محور اصلی جدید در راهبرد سلطه، اخیراً مطرح گشته است.

توجه به ارزش استفاده (که قلمرو بوم‌زیست نخستین مثال گویای آن است) ایجاب می‌نماید که سوسیالیسم می‌بایست بوم‌زیست‌تانه باشد، یعنی

چیزی نمی‌تواند باشد جز بوم‌زیستانه. همان‌طور که *آلت‌واتر* دیده است، یا *سوسیالیسم خورشیدی*، یا *سوسیالیسم هرگز*.^{۱۳} همچنین حاکی از آن است که برای نظام سرمایه‌داری غیرممکن است بتواند چنانچه خواهیم دید هرگز، حتا در صورت تحول، بوم‌زیست را به حساب آورد.

مارکس در زمان خود تنها به مسأله ظن نبرده بود. او تفکیکی قاطع بین ارزش و ثروت را انتظام داد، که در اقتصادیات مبتدل خلط شده بود. او به روشنی گفت که انباشت سرمایه‌دارانه مبنای طبیعی خود را نابود ساخته است: انسان (کارگر خودبیگانه، استثمارشده، تحت سلطه و اجبار)، و زمین (نماد ثروت طبیعی تعلق‌یافته به انسان). هرچه هم این تشریح، چون همیشه زندانی عصر خود، محدودیت داشته باشد از این لحاظ درست است که آگاهی روشنی از مسأله (فراتر از مقصودش) می‌دهد که می‌بایست بشناسیمش.

از این‌رو که بوم‌شناسان عصر ما مارکس را نخوانده‌اند، دلپسندشان نیست. در حالی که می‌تواند به فرضیات آن‌ها وسعت بیشتری ببخشد، تا تأثیر انقلابی خود را بهتر بشناسند و حتا، بی‌تردید، در این موضوع از وی فراتر بروند.

¹³ Elmar Altvater, *The plagues of capitalism, energy crisis, climate collapse, hunger and financial instabilities*, paper presented to the World Forum for Alternatives, Caracas, 2008).

ناکارایی بوم‌شناسی مدرن، کار اقتصادیات مبتذل را، که در دنیای حاضر در موضع مسلط است، برای تفوق بر آن آسان کرده است. این تفوق در راه است و حتا پیشرفت نمایان داشته است.

بوم‌شناسی سیاسی، آن گونه که پیشنهاد Alain Lipietz است، ابتدا در زمره‌ی چپ سیاسی طرفدار سوسیالیسم طبقه‌بندی گشت. بعد در زمره‌ی جنبش‌های سبز (و از آن پس در احزاب سبز)، و به دلیل تأکیدشان بر عدالت اجتماعی و بین‌المللی، نقدشان بر ضایعات و همدلی‌شان با کارگران و خلق‌های فقیر در چپ میانه جای گرفتند. اما جدا از تنوع این جنبش‌ها، هیچ‌کدام موضعی قاطع درباره‌ی ذات بُعد سوسیالیستی ضروری برای پاسخ به چالش اتخاذ نکرده‌اند، که کم‌تر از بُعد ضروری بوم‌شناسانه نیست. برای به انجام رساندن آن، تفکیک بین ارزش و ثروت را که ریشه در مارکس دارد، نمی‌توان نادیده انگاشت.

تفوق ایدئولوژی مبتذل بر بوم‌شناسی در دو سطح عمل می‌کند: تقلیل محاسبه‌ی ارزش استفاده به محاسبه‌ی بسط‌یافته‌ی ارزش مبادله؛ و همچنین پیوند دادن چالش زیست‌بوم به ایدئولوژی/جماع [اجتماعی]. هردوی آن‌ها مانع دستیابی به آگاهی روشن به این واقعیت است که بوم-زیست و کاپیتالیسم در ذات خود با هم تضاد دارند. اقتصادیات مبتذل محاسبات زیست‌بوم را به‌طور غافلگیرانه در دست گرفته است. هزاران پژوهشگر جوان در ایالات متحده، و به تعداد کم‌تر در اروپا، برای این هدف بسیج شده‌اند.

بدین ترتیب هزینه‌های زیست‌بوم به پی‌آمدهای برونی^{۱۴} تأویل شده است. روش معمول هزینه/فایده برای اندازه‌گیری ارزش مبادله (که خود با قیمت بازار مشتبه شده است) برای دستیابی به قیمت منصفانه استفاده می‌شود، که صرفه‌ها و عدم‌صرفه‌های خارجی را به هم مربوط می‌سازد تا حُقه سوار شود!

در واقعیت قابل‌مشاهده است که انحصارات گروهی بر زیست‌بوم‌گرایی فائق آمده‌اند تا گشایش حوزه‌های جدید برای گسترش مخرب خود را توجیه نمایند. فرانسویس هوتارت در کتابش درباره‌ی کشت‌سوخت‌ها^{۱۵} نمونه‌ای عالی در این باره آورده است.^{۱۶}

اکنون صاحبان قدرت (چپ و راست) در سه‌گانه‌ی امپریالیستی و مدیران انحصارات چندگانه، کاپیتالیسم سبز را در دستور کار قرار داده‌اند. زیست‌بوم‌گرایی مورد بحث نیز از آن چه پایداری ضعیف^{۱۷} نامیده‌اند – تا از زبان رایج استفاده شود – تبعیت کرده، که به‌معنای بازاریابی حق دسترسی به منابع سیاره‌ی زمین است. تمام اقتصاددانان رسمی نیز به‌طور علنی موضعی را اختیار کرده‌اند که خواستار مزایه‌گذاری منابع جهان (آبزیان، مجوز آلودگی و غیره) است. این چنین احکامی به‌روشنی

¹⁴ externalities

¹⁵ agrofuels

¹⁶ François Houtart, *L'Agroénergie, solution pour le climat ou sortie de crise pour le capital?*; Couleur Livres, Charleroi, 2009. An English version will be published by Pluto Books, London, in Spring 2010 under the title *Agrofuels: big profits, ruined lives and human ecological destruction*).

¹⁷ weak sustainability

حامی انحصارات چندگانه است تا بازهم بیش‌تر آینده‌ی خلق‌های جنوب را در رهن خود درآورند.

تفوق بر گفتمان زیست‌بومی خدماتی مفید به امپریالیسم می‌رساند. امکان به حاشیه راندن، اگر نه حذف، موضوع توسعه را می‌دهد. همان‌طور که می‌دانیم مسأله‌ی توسعه در دستور کار بین‌المللی قرار نگرفت، تا آن که کشورهای جنوب قادر شدند با فعالیت‌های خود قدرت‌های سه‌گانه را مجبور به مذاکره و اجماع سازند. اما هنگامی که دوران *باندونگ* به سر آمد، آوای توسعه خاموش گشت و تنها صدای گشودن بازارها بلند شد. زیست‌بوم نیز با خوانش قدرت‌های مسلط، به همان راه می‌رود.

تسخیر گفتمان زیست‌بوم از طریق سیاست اجماع (تبیین ضروری مفهوم پایان تاریخ کاپیتالیستی) کم پیشرفت نداشته است.

این تسخیر به آسانی صورت گرفته است، چون به خودبیگانگی‌ها و توهمات پاسبان می‌گوید که فرهنگ مسلط از آن‌ها تغذیه می‌کند، که همان کاپیتالیسم باشد. آسان از این‌رو که این فرهنگ به‌طور واقعی وجود داشته، در ذهن بیش‌تر انسان‌ها، در جنوب و شمال، جای گرفته و بر آن مسلط است.

در مقابل، تشریح نیازهای فرهنگ جایگزین سوسیالیستی مشکل است. فرهنگ سوسیالیستی هم این‌جا، در روبه‌روی ما نیست. این آینده‌ای است که باید خلق شود، طرح تمدنی است که بر اندیشه‌ی خلاق آشکار است. تنظیماتی مانند *اجتماعی‌شدن از طریق دموکراسی و نه بازار*، و *تسلط فرهنگ به‌جای اقتصادیات با خدمت‌گزاری سیاست*، به‌رغم موفقیتی که در آغاز فرایند تاریخی دگرگونی داشته‌اند، ناکافی‌اند. چرا که

این فرایند دنیوی طولانی خواهد بود: بازسازی جوامع براساس اصولی غیر از اصول کاپیتالیسم، در شمال و جنوب، نمی‌تواند سریع باشد. اما ساختمان آینده، هرچند که دور از ما است، از امروز آغاز می‌شود.

دلیری، بیش‌دلیرانگی

شرایط تاریخی فراهم‌آمده در اثر فروریزش سرمایه‌داری معاصر ایجاب می‌کند که در شمال و جنوب، چپ رادیکال در تنظیم بدیل سیاسی خود برای نظام موجود دلیر باشد.

چرا دلیری؟

یک، سرمایه‌داری معاصر، سرمایه‌داری انحصارات فراگیر است. بدین معنا که انحصارات دیگر جزیره‌هایی (هرچند مهم) در دریایی از شرکت‌هایی به‌طور نسبی مستقل نیستند، بلکه نظامی هم‌پیونداند. از این رو این انحصارات به‌طور تنگاتنگی تمام نظام‌های تولید را کنترل می‌کنند. بنگاه‌های کوچک و متوسط، و حتی شرکت‌های بزرگی که به‌طور کامل در انحصارات گروهی جای ندارند، در شبکه‌ی کنترل انحصارات گرفتار آمده‌اند. درجه‌ی استقلال آن‌ها به حد پیمانکاران جزء انحصارات تقلیل یافته است.

این نظام انحصارات فراگیر برآیند مرحله‌ی جدید تمرکزیابی سرمایه در کشورهای سه‌گانه (ایالات متحده، اروپای غربی و مرکزی، و ژاپن) است که بین دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ شکل گرفته است.

اکنون انحصارات فراگیر بر اقتصاد جهان مسلطاند. جهانی‌شدن نامی دیگر برای مجموعه‌ی تقاضاهایی است که با آن‌ها کنترل خود را بر نظام‌های تولیدی پیرامون سرمایه‌داری جهانی (دنیای بیرون شرکای

سه‌گانه) اعمال می‌کنند. این چیزی جز مرحله‌ای نوین از امپریالیسم نیست.

دو، سرمایه‌داری انحصارات فراگیر و جهانی‌شده نظامی است که برای انحصارات، رانتی انحصاری را تضمین می‌کند که از توده‌ی ارزش اضافی (تبدیل شده به سود) اخذ می‌شود، که سرمایه آن را از استثمار نیروی کار کسب کرده است. به همان اندازه که انحصارات در حوزه‌ی پیرامونی نظام جهانی فعال باشند، رانت انحصاری رانتی امپریالیستی است. بدین ترتیب فرایند انباشت سرمایه - که تعریف‌کننده‌ی سرمایه در تمام اشکال متوالی خود است - با بیشینه‌سازی رانت‌جویی انحصاری/ امپریالیستی راهبری می‌شود. این تغییر در مرکز ثقل انباشت سرمایه، منبع تمرکز پیوسته‌ی درآمد و ثروت به نفع انحصارات است که به‌طور عمده توسط گروه‌سالاری (توانگرسالاری) انحصاری گشته‌اند، و بر دسته‌های انحصارات گروهی به قیمت مزدی‌سازی نیروی کار و حتا مزدی‌سازی سرمایه‌ی غیرانحصاری حکمروایی می‌کنند.

سه، خودِ عدم‌توازن در رشد متداوم به نوبه‌ی خود منشاء مالی‌گرایی نظام اقتصادی است. بدین معنا که بخش فزاینده‌ای از مازاد نمی‌تواند برای گسترش و ژرفابخشی به نظام‌های تولید سرمایه‌گذاری شود و از این رو سرمایه‌گذاری مالی این بیش‌مازاد، تنها انتخاب برای تداوم انباشت تحت کنترل انحصارات است.

به‌کارگیری نظامات ویژه توسط سرمایه به مالی‌سازی اجازه‌ی عمل از راه‌های مختلف می‌دهد:

الف، سلطه‌ی اصل ارزش برای سهام‌دار / ازدیاد درآمد قابل تقسیم در اثر ازدیاد قیمت سهم / بر مدیریت بنگاه‌ها
 ب، جایگزینی نظامات بازنشستگی که با سرمایه‌سازی تأمین مالی می‌شوند (صندوق‌های بازنشستگی)، توسط نظام‌های توزیعی بازنشستگی
 پ، به کارگیری اصل نرخ ارزش‌شناور
 ت، ممنوعیت اصل تعیین نرخ بهره - بهای نقدینگی - توسط بانک-های مرکزی و انتقال این مسئولیت به بازار.

مالی‌سازی عمده مسئولیت کنترل بازتولید نظام انباشت را به حدود ۳۰ غول بانکی در سه‌گانه‌ی امپریالیستی منتقل کرده است. آن چه برای رد گم کردن بازارها نامیده می‌شود، تنها مکان‌هایی است که در آن استراتژی‌های این بازیگران که عرصه‌ی اقتصاد را تحت سلطه دارند، تدوین می‌شود.

مالی‌سازی که مسئول رشد نابرابری توزیع درآمد (و ثروت) است، مزاد فزاینده‌ای ایجاد می‌کند تا از آن بهره‌گیرد. سرمایه‌گذاری مالی (یا در واقع سرمایه‌گذاری در سوداگری مالی) به رشد گیج‌کننده‌ی خود ادامه می‌دهد، که ارتباطی به رشد GDP (که در عین حال در اثر آن به مقدار زیاد جعلی شده) یا به سرمایه‌گذاری در تولید واقعی ندارد.

رشد انفجاری سرمایه‌گذاری مالی در میان دیگر چیزها، نیازمند - و آتش‌افروز - بدهی در تمام اشکال آن، به خصوص قرضه‌ی دولتی است. هنگامی که دولت‌های حاکم مدعی می‌شوند که هدف کاهش بدهی را دنبال می‌کنند، به وضوح دروغ می‌گویند. زیرا استراتژی انحصارات مالی (جستجو، و بیش‌تر نبرد) برای رشد بدهی به‌عنوان راه جذب سود مزاد

انحصارات است. سیاست‌های انقباضی برای کاهش بدهی در واقع (همان‌طور که هدف بوده) موجب ازدیاد حجم آن شده است.

چهار، این نظام، که به‌طور رایج *نولیبرال* نامیده شده، نظام سرمایه‌داریِ انحصاری فراگیر، جهانی‌شده (امپریالیستی) و مالی‌گرا شده (بنا به‌ضرورت بازتولیداش) است، که پیش چشم ما فرومی‌ریزد. این نظام جدا از این که نمی‌تواند بر تناقضاتش فائق آید، به ادامه‌ی این بازی پرخطر محکوم است.

بحران این نظام ناشی از موفقیت آن است. در واقع تا به‌حال راهبرد مورد استفاده‌ی انحصارات نتایجی مطلوب داده است: برنامه‌های ریاضت‌کشانه و برنامه‌های کوچک‌سازی بودجه‌ی اجتماعی (درواقع ضد اجتماعی) که به‌رغم مقاومت‌ها و برخوردها هنوز عملی می‌شوند. تا امروز ابتکار در دست انحصارات (*بازارها*) و خدمتگزاران‌شان (دولت‌هایی که به خواسته‌ی به‌اصطلاح *بازار* تن داده‌اند) بوده است.

پنج، با چنین شرایطی، سرمایه‌ی انحصاری به‌روشنی علیه کارگران و خلق‌ها اعلان جنگ کرده است. این اعلان در این عبارت تنظیم شده که *لیبرالیسم قابل گفت‌وگو نیست*. سرمایه‌ی انحصاری تا ابد به بازی پرخطر خود ادامه داده و کوتاه نخواهد آمد. نقد *مقررات‌گذاری* که در ادامه خواهد آمد مبتنی بر این واقعیت است.

ما در مقطعی از تاریخ زندگی نمی‌کنیم که در آن جستجوی *وفاق اجتماعی* انتخابی ممکن باشد. چنین مقطعی در گذشته، مانند توافق اجتماعی بین سرمایه و کار خاص دولت سوسیال‌دموکراتیک در غرب،

سوسیالیسم واقعاً موجود در شرق، و پروژه‌های ملی مردمی در جنوب، وجود داشت. اما مقطع تاریخی موجود ما چنین نیست. اکنون تضاد بین سرمایه‌ی انحصاری با کارگران و خلق‌هایی است که به تسلیم بی‌قید و شرط فراخوانده می‌شوند. در چنین شرایطی استراتژی‌های دفاعی مقاومت ناکارآمداند و به شکست محتوم ره می‌برند. برای ورود به نبردی که سرمایه‌ی انحصاری اعلان نموده، کارگران و خلق‌ها می‌بایست استراتژی‌هایی را انکشاف دهند که امکان هجوم را می‌دهد.

دوران نبرد اجتماعی با تعدد تضادهای سیاسی و مداخلات نظامی قدرت‌های امپریالیستی سه‌گانه همراه خواهد گشت. استراتژی ایالات متحده برای کنترل نظامی دنیا با نیروهای مسلح با همراهی دست-نشانده‌هایش در ناتو در نهایت تنها ابزار موردانتظار انحصارات امپریالیستی سه‌گانه برای تداوم سلطه‌شان بر خلق‌ها، ملت‌ها و دولت‌های جنوب است. برای رویارویی با چالش نبردی که انحصارات اعلان کرده‌اند، چه گزینه‌هایی متصور است؟

نخستین پاسخ: مقررات‌گذاری بازار (مالی و غیره)

انحصارات و دولت‌ها مدعی‌اند چنین اقداماتی را در دستورکار دارند. اما در واقع شعارهایی توخالی‌اند که برای انحراف افکار عمومی طراحی شده‌اند. این اقدامات نمی‌تواند مانع هجوم وحشیانه‌ی سرمایه‌ی مالی برای بازگشت گردد که نتیجه‌ی منطق انباشت تحت کنترل انحصارات است. پس این گزینه‌ای دروغین است.

دومین پاسخ: بازگشت به مدل‌های پس از جنگ.

این پاسخ‌ها حامل نوستالژی‌های سه‌گانه است: الف، بازسازی یک سوسیال دموکراسی واقعی در غرب؛ ب، احیای انواع سوسیالیسم بر مبنای

اصولی که در قرن بیستم بر آن‌ها حاکم بود؛ پ، بازگشت به ملی‌گرایی مردمی در پیرامونی‌های جنوب. این نوستالژی‌ها تصور می‌کنند ممکن است سرمایه‌داری انحصاری را مجبور کنند به عقب به آن‌چه در سال ۱۹۴۵ بود تقلیل یابد. با کاپیتالیسم باید به گونه‌ای که هست رویاروی شد نه آن‌چه، با تصور ممانعت از تحول آن، آرزو داریم باشد. با این همه این آرزوها هنوز بخش‌های بزرگی از چپ را در سراسر جهان تسخیر کرده است.

سومین پاسخ: جستجو برای اجماع/انسان‌گرا.

این آرزوی لاهوتی را می‌توان این‌گونه تشریح نمود: توهم درباره‌ی امکان اجماع بین منافع از بنیان متضاد. جنبش‌های ناپخته‌ی زیست‌بوم، در میان بقیه، دچار این توهم‌اند.

چهارمین پاسخ: توهم گذشته.

این نوع توهمات خواستار ویژگی و حق تمایز بدون کوشش برای شناخت دامنه و معنای آن‌ها است: گذشته همیشه برای پرسش‌های آینده پاسخ دارد. این فرهنگ‌گرایی می‌تواند اشکالی مختلف از طرفداری مذهبی یا اخلاقی بگیرد. کاهن‌سالاری و قوم‌سالاری جایگزین تلاش‌های اجتماعی دموکراتیک می‌شود که از برنامه‌ی خود دور افتاده‌اند.

پنجمین پاسخ: اولویت آزادی فردی.

دامنه‌ی پاسخ‌های مبتنی بر این اولویت آن را تنها/ارزش والا تلقی می‌کند، و رتبه‌بندی آن‌ها بنا بر تعصب‌شان به دموکراسی نمایندگی/انتخابی است، که گمان می‌برند خود دموکراسی است. براین اساس مردم-

سالاری شدن جوامع از پیشرفت اجتماعی تفکیک می‌شود، و حتا مداراگری عملی با رجعت اجتماعی برای اجتناب از خطر آسیب به دموکراسی، اکنون به وضعیتی کم‌دی تراژیک تنزل یافته است. اشکالی خطرناک‌تر نیز در این موضع‌گیری وجود دارد. منظورم جریان‌های عمومی پسامدرن (به‌ویژه مانند تونی نگری) است که تصور می‌کنند اکنون فرد سوژه‌ی تاریخ شده است، آن‌گونه که در کمونیسم خواهد شد، یعنی فرد این امکان را یافته که از خودبیگانگی رها شود و به‌طور عملی سوژه‌ی تاریخ گردد، درست همین حالا! روشن است که تمام پاسخ‌های بالا، شامل راست‌ترین آنها (مانند مقررات‌گذاری‌هایی که تأثیری بر انحصارات مالکیت خصوصی ندارد) هنوز در میان بخش عمده‌ای از چپ پژواکی نیرومند دارد. شش، جنگی که سرمایه‌داری انحصاری فراگیر در امپریالیسم معاصر اعلان کرده، از گزینه‌های دروغینی که در بالا خلاصه شد هیچ‌هراسی ندارد.

پس چه باید کرد؟

چنین موقعیتی به ما فرصتی تاریخی برای فرارفتن داده است؛ به‌عنوان تنها پاسخ مؤثر می‌طلبد که رادیکال‌شدن دلیرانه و دلاورانه‌ی تنظیم‌گزینه‌هایی در دستورکار قرار گیرد که قابلیت تحرک هجومی را به کارگران و خلق‌ها برای درهم‌شکستن استراتژی‌های جنگی دشمنانشان بدهد. این چنین تنظیماتی مبتنی بر تحلیل سرمایه‌داری معاصر واقعاً موجود، می‌بایست به‌طور مستقیم آینده‌ای را که باید بسازیم مطرح سازد، و نوستالژی گذشته، و توهمات همسانی یا اجماع را پشت سر گذارد.

برنامه‌های دلاورانه برای چپ رادیکال

پیشنهاد‌های عمومی زیر دارای سه سرفصل‌اند: الف، مالکیت اجتماعی انحصارات؛ ب، مالی‌زدایی اقتصاد؛ جهانی‌زدایی روابط بین‌المللی.

مالکیت اجتماعی انحصارات

کارآیی پاسخ‌بدیل مستلزم به‌زیر سؤال بردن هرگونه اصل مالکیت خصوصی در شکل سرمایه‌ی انحصاری است. بدون حذف مالکیت خصوصی انحصارات، پیشنهاد مقررات‌گذاری فعالیت‌های مالی برای بازگشت شفافیت به بازارها، برای آن که انتظارات عاملان بتواند عقلانی گردد و شرایط اجماع درباره‌ی این اصلاحات تعریف شود، چیزی نیست مگر خاک پاشیدن به چشمان جماعتی ناپخته. این که از انحصارات خواسته می‌شود اصلاحاتی را علیه منافع‌شان مدیریت کنند، غفلت از این واقعیت است که آن‌ها هزار و یک راه را برای دور زدن اهداف چنین اصلاحاتی بلدند.

پروژه‌ی بدیل اجتماعی می‌بایست جهت نظم اجتماعی (بی‌نظمی اجتماعی) کنونی را که توسط استراتژی‌های انحصارات ساخته شده معکوس سازد، تا اشتغال حداکثر و باثبات را تضمین کند، و رشد دستمزدهای مناسب را موازی با میزان بهره‌وری کار اجتماعی برقرار نماید. روشن است تحقق این هدف بدون حذف قدرت انحصارات ممکن نیست.

نرم‌افزار نظریه‌پردازان/اقتصادی (به قول فرانسیس مورین) باید بازسازی شود. نظریه‌ی غیرمنطقی و غیرممکن انتظارات، دموکراسی را از

مدیریت تصمیم‌گیری اقتصادی جدا می‌سازد. پیشگامی در این زمینه نیازمند تحول رادیکال آموزش نه‌تنها برای اقتصاددانان، بلکه برای همه‌ی کسانی است که موقعیت مدیریتی می‌یابند.

در تضاد با آن‌هایی که به مالکیت خصوصی تقدس می‌دهند، انحصارات بدنه‌ای نهادی هستند که می‌بایست براساس اصول دموکراسی مدیریت شوند. هرچند که اصطلاح مشاعات (commons) از دنیای آنگلساکسون گرفته شده، اما خودش چندپهلوی است، چرا که همیشه از بحث درباره‌ی محتوای تضادهای اجتماعی جدا تفکیک می‌شود (زبان آنگلساکسون آگاهانه واقعیت طبقات اجتماعی را انکار می‌کند). اصطلاح مذکور را در این‌جا به‌طور خاص برای مشاع دانستن انحصارات به‌کار می‌بریم.

حذف مالکیت خصوصی انحصارات از طریق ملی‌کردن آن‌ها انجام می‌پذیرد. این نخستین اقدام قانونی اجتناب‌ناپذیر است. اما در این‌جا دلیری به‌معنای فرارفتن به‌سوی برنامه‌های اجتماعی شدن مدیریت انحصارات ملی‌شده و تقویت تلاش‌های اجتماعی دموکراتیکی است که در این راه طولانی پیش رو است.

در ادامه نمونه‌ای مشخص از آن‌چه در برنامه‌های اجتماعی شدن مد نظر است، ارائه می‌کنیم.

کشاورزان سرمایه‌دار (در کشورهای توسعه‌یافته) مانند دهقانان (بیش‌تر آن‌ها در جنوب) هم در بند انحصارات بالادستی‌اند که نهاده‌ها و اعتبارات را فراهم می‌آورند؛ و هم پایین‌دستی که به آن‌ها برای فرآوری،

حمل‌ونقل و بازاریابی محصولات‌شان نیازمندند. از این‌رو در تصمیمات‌شان استقلالی ندارند. به‌علاوه عایدی بهره‌وری آن‌ها توسط انحصارات که تولیدکنندگان را به جایگاه پیمانکاران خرد تنزل داده‌اند مکیده می‌شود.

نهادهای عمومی در چارچوبی قانونی کار می‌کنند که شیوه‌ی حکمروایی جایگزین انحصارات را در این مورد می‌تواند برپا کند. این نهاد می‌بایست شامل این نمایندگان باشد: الف، کشاورزان (دارندگان منافع اصلی)؛ ب، واحدهای بالادستی (ساخت نهاده‌ها، بانک‌ها) و پایین‌دستی‌ها (صنایع غذایی)؛ پ، مصرف‌کنندگان؛ ت، مقامات محلی (ذی‌نفعان در محیط طبیعی و اجتماعی – مدارس، بیمارستان‌ها، برنامه‌ریزی شهری و مسکن، حمل‌ونقل)؛ دولت (شهروندان). نمایندگان حوزه‌های مذکور باید از درون هریک گزیده شوند، براساس آیین‌نامه‌هایی که منطبق با شیوه‌ی مدیریت اجتماعی آن‌ها باشد. مانند واحدهای تولید نهاده‌ها که مدیریت آن‌ها با مدیران کارگرانی است که به‌طور مستقیم در استخدام آن واحدها هستند، و نیز کسانی که توسط پیمانکاران خرد آن‌ها استخدام شده‌اند و غیره. این ساختارها باید با فرمولی طراحی شود که کارکنان مدیریتی را به هریک از این سطوح پیوند زند، مانند مراکز پژوهشی برای فناوری علمی، مستقل و مناسب. حتماً اگر مفید بنماید می‌توان درباره‌ی حضور نمایندگانی از تأمین‌کنندگان سرمایه (سهام‌داران کوچک) اندیشید که برآیند ملی‌شدن‌اند.

بدین ترتیب درباره‌ی رویکردی نهادی سخن می‌گوییم که بسیار پیچیده‌تر از آشکال کارکن مستقل و تعاونی است که می‌شناسیم. راه‌هایی

برای کار کردن می‌بایست ابداع شود که امکان عملی کردن دموکراسی اصیل را در مدیریت اقتصاد، بر مبنای مذاکرات شفاف بین طرف‌های ذی‌نفع بدهد. تنظیماتی مورد نیاز است که پیوندی نظام‌مند بین دموکراتیک کردن جامعه با پیشرفت اجتماعی برقرار سازد. خلاف سرمایه‌داری با دموکراسی‌ای که به مدیریت صوری امور سیاستی تقلیل یافته، پیوند آن را با شرایط اجتماعی گسیخته، آن را به بازار تحت سلطه‌ی سرمایه‌ی انحصاری سپرده است. تنها و تنها هنگامی می‌توان از شفافیت واقعی بازارها سخن گفت، که بر اساس اشکال نهادی مدیریت اجتماعی انتظام یابند.

نمونه‌ی ما شاید در مورد کشورهای سرمایه‌داری تقدم نداشته باشد، چرا که کشاورزان آن‌ها سهم اندکی در اشتغال (۳ تا ۷ درصد) دارند. اما این موضوعی اساسی در جنوب است، زیرا جمعیت روستایی تا مدتی میزانی قابل توجه خواهد داشت. در جنوب دسترسی [دهقانان] به زمین که باید برای همه (یا حداقل ممکن نابرابری) تضمین شود، از اصول بنیادی توسعه‌ی کشاورزی دهقانی است (در این باره به آثار گذشته‌ام به این پرسش ارجاع می‌دهم). کشاورزی دهقانی را نباید مترادف کشاورزی دچار سکون (یا سنتی و فولکلوریک) تلقی کرد. پیشرفت ضروری کشاورزی دهقانی مستلزم مدرن‌شدن است (هرچند که این اصطلاح گمراه‌کننده است چون بلافاصله به مدرن‌سازی به شیوه‌ی کاپیتالیستی راه می‌برد). نهاده‌ها، اعتبارات، و زنجیره‌های تولید و عرضه‌ی کارآمدتری برای بهبود بهره‌وری کار دهقانی مورد نیاز است. تنظیمات پیشنهادی

در پی هدف توانمندسازی برای مدرن‌سازی به شیوه و با محتوایی غیر سرمایه‌دارانه است، یعنی بر زمینه‌ی دورنمایی سوسیالیستی است.

بدیهی است نمونه‌ی خاص ارائه شده، یکی از نیازهای نهادسازی است. ملی‌کردن/اجتماعی‌کردن مدیریت انحصارها در بخش‌های صنعتی، حمل‌ونقل، بانک‌ها و دیگر نهادهای مالی نیز باید با همین محتوا مدنظر باشد، در عین حال باید ویژگی‌های کارکردهای اقتصادی و اجتماعی آن‌ها در ترکیب مدیریت‌شان مورد توجه قرار گیرد. باید تأکید کرد که این مدیریت‌ها می‌بایست شامل کارکنان شرکت و پیمانکاران جزء آن‌ها، نمایندگان صنایع بالادستی، بانک‌ها، مؤسسات پژوهشی، مصرف‌کنندگان، و شهروندان باشد.

ملی‌کردن/اجتماعی‌کردن انحصارات، موضوعی اساسی را در محور مرکزی چالش کنترل کردن کارگران و خلق‌ها توسط سرمایه‌داری انحصاری فراگیر معاصر مطرح می‌کند. این تنها راه توقف انباشت با سلب مالکیتی است که مدیریت اقتصاد را توسط انحصارات ممکن می‌کند.

انباشت تحت سلطه‌ی انحصارات تنها در صورتی می‌تواند بازتولید شود که پهنه‌ی تحت مدیریت بازار پیوسته گسترش یابد. این با خصوصی‌سازی فزاینده‌ی خدمات عمومی (سلب مالکیت از شهروندان)، و دست‌اندازی به منابع طبیعی (سلب مالکیت از خلق‌ها) حاصل می‌گردد. تصاحب سود واحدهای اقتصادی مستقل توسط انحصارات نیز نوعی سلب مالکیت (از سرمایه‌داران!) توسط الیگارش‌ی مالی است.

مالی‌زدایی: جهانی بدون وال‌استریت

ملی‌کردن/اجتماعی‌کردن انحصارات، می‌تواند زمینه و عامل حذف اصل ارزش برای سهام‌دار گردد که تحمیل شده‌ی استراتژی انباشتی است که رانت‌های انحصاری را ممکن می‌سازد. این هدف برای هر دستورکار دلیرانه ضروری است تا از باتلاقی بگریزد که مدیریت اقتصاد امروز در آن افتاده است. چنین عملی فرش را از زیر پای مالی‌سازی مدیریت اقتصاد می‌کشد. آیا ما به همان قضیه‌ی معروف مرگ خودخواسته‌ی رانت‌جو^{۱۸} بازمی‌گردیم که کینز در زمان خود می‌گفت؟ الزاماً نه، و به‌طور قطع نه به‌طور کامل. پس‌انداز می‌تواند با پاداش مالی تشویق شود، اما در شرایطی که سرچشمه‌ی آن (پس‌انداز خانوار نیروی کار، فعالان اقتصادی، جماعات) و قواعد عایدی‌ها، به‌طور دقیق تعریف شود. بحث درباره‌ی پس‌انداز در اقتصاد کلان در نظریه‌ی اقتصادی متعارف، سازمان‌دهی دست‌اندازی انحصاری انحصارات را به بازار سرمایه پنهان می‌سازد. آن‌چه عایدی براساس بازار گفته می‌شود، چیزی نیست جز ابزاری برای تضمین رشد رانت‌های انحصاری.

بی‌تردید ملی‌کردن/اجتماعی‌کردن انحصارات شامل بانک‌ها و حداقل بزرگ‌ترین‌های‌شان می‌شود. اما اجتماعی‌کردن نحوه‌ی حضور آن‌ها در اقتصاد (سیاست‌های/اعتباری) مشخصه‌های ویژه دارد که مستلزم سامان‌دهی مناسب ترکیب مدیریتی آن‌ها است. ملی‌کردن در معنای کلاسیک آن، تنها دال بر این است که دولت در هیأت مدیره جایگزین

¹⁸ euthanasia of the rentier

سهام‌داران خصوصی گردد. طبق اصول، این به معنای تنظیم سیاست‌های اعتباری توسط دولت است - که اندک کاری است. به‌طور قطع این کافی نیست، اگر توجه نماییم که اجتماعی کردن مستلزم مشارکت مستقیم در مدیریت بانک توسط شرکای اجتماعی مربوطه است. خودمدیریتی بانک-ها توسط کارکنان آن‌ها نیز نمی‌تواند مناسب باشد. بی‌تردید این کارکنان درباره‌ی شرایط کارشان باید در تصمیم‌گیری حضور داشته باشند، اما نه بیش‌تر، زیرا در جایگاه تعیین سیاست‌های اعتباری اجرایی قرار ندارند. اگر مدیریت‌ها باید تعارض منافع بین کسانی که وام می‌دهند (بانک-ها) و آن‌هایی که وام می‌گیرند (بنگاه‌ها) را سامان دهند، ترکیب مدیریتی باید با توجه به ماهیت بنگاه‌ها و نیازهای آن‌ها تنظیم شود. تجدیدساختار نظام بانکی موضوعی بسیار حیاتی شده است، چرا که چارچوب مقررات انتظام‌بخش به آن‌ها در دو سده‌ی گذشته، از چهار دهه پیش از میان برداشته شده است.

استدلالی قوی برای بازسازی بانک‌های تخصصی وجود دارد تا برپایه‌ی نیازهای دریافت‌کنندگان اعتبارات آن‌ها و همچنین کارکرد اقتصادی‌شان (عرضه‌ی نقدینگی کوتاه‌مدت، تشریک مساعی برای تأمین مالی سرمایه‌گذاری‌های میان و درازمدت) فعالیت کنند. براین اساس به‌طور نمونه می‌توان یک بانک کشاورزی تأسیس کرد (یا تشکلی از بانک‌های کشاورزی) که مشتریان آن‌ها نه تنها کشاورزان و دهقانان، بلکه فعالان پایین‌دستی و بالادستی بخش کشاورزی باشند که پیش‌تر گفته شد. مدیریت بانک‌ها از یک سو بانکدار (کارکنان ارشد بانک‌ها که عضو

هیأت مدیره‌اند) و از سوی دیگر مشتری هستند (کشاورزان، دهقانان و واحدهای پایین دستی و بالادستی).

به مجموعه‌هایی دیگر از نظامات بانکی هم‌پیوند می‌توان اندیشید که متناسب با بخش‌های مختلف صنعتی باشند. مدیریت آن‌ها می‌تواند مرکب از مشتریان صنایع، مراکز پژوهشی و فناوری و خدمات برای تضمین کنترل تأثیرات زیست‌بومی صنعت باشد، که به این ترتیب ایجاد کم‌ترین خطر را تضمین می‌کند (با در نظر گرفتن این که هیچ فعالیت انسان به‌طور کامل بدون خطر نیست)، و موضوع بحث دموکراتیک شفاف قرار می‌دهد.

مالی‌زدایی اقتصاد به دو مجموعه قانون‌گذاری دیگر نیز نیازمند است. نخستین آن‌ها مربوط می‌شود به اقتدار یک دولت مستقل که مانع فعالیت‌های سوداگری مالی (صندوق‌های سوداگر سرمایه‌گذاری)^{۱۹} در کشور گردد. دومی مربوط به صندوق‌های بازنشستگی است، که در حال حاضر عاملان اصلی مالی‌سازی نظام اقتصادی‌اند، این صندوق‌ها برای این طراحی شدند (البته اول بار در ایالات متحده) تا خطراتی را که به‌طور معمول متوجه سرمایه می‌گردد به شاغلان منتقل سازند، و برای همین هم برای تعدیل نوسانات سرمایه فراخوانده شده‌اند! این یک رسوایی در سازمان‌دهی است، در تضادی روشن حتی با دفاع ایدئولوژیک از سرمایه‌داری! اما این /بدع/ ابزاری مطلوب برای استراتژی‌های انباشت سرمایه تحت سلطه‌ی انحصارات است.

¹⁹ hedge funds

انحلال صندوق‌های بازنشستگی و برپایی نظام‌های بازنشستگی توزیعی ضرورت دارد. در این نظام‌ها بنا به ماهیت‌شان، ضرورت دارد و اجازه می‌دهد که بحث دموکراتیک درباره‌ی تعیین مبالغ و دوره‌های پرداخت و رابطه‌ی بین مبلغ مستمری و دستمزدهای پرداختی صورت گیرد. در آن مردم‌سالاری که حقوق اجتماعی را رعایت می‌کند، این نظام‌های بازنشستگی برای همه‌ی کارکنان مقبولیت فراگیر دارد. با این همه اگر لازم باشد، برای آن که جلوی خواسته‌ی خاص یک گروه از افراد گرفته نشود، صندوق‌های بازنشستگی مکمل می‌تواند مجاز باشد.

تمام قواعدی که برای مالی‌زدایی مطرح شد به یک نتیجه‌ی بدیهی می‌انجامد: جهانی بدون وال‌استریت، که ممکن و مطلوب است.

در جهانی بدون وال‌استریت (که از عنوان کتاب فرانسیس مورین وام گرفته‌ام)، اقتصاد هنوز به صورت گسترده توسط بازار هدایت می‌شود. اما این بازارها برای نخستین بار واقعاً شفاف بوده، توسط مذاکرات دموکراتیک میان شرکای اجتماعی اصلی انتظام می‌یابند (که برای نخستین بار نیز آن گونه که ضرورتاً در سرمایه‌داری تلقی می‌شوند، دشمن نیستند). این بازار مالی است، که ماهیتاً نامرئی بوده و برای خدمت به الزامات سودبری انحصارات مدیریت می‌شود، که باید از میان برداشته شود. ما حتا می‌توانیم چگونگی بازسازی بازار سهام را بر این اساس بررسی نماییم. نماد جهانی بدون وال‌استریت در هیچ شرایطی نباید بی‌توش و توان شود.

بی‌تردید مالی‌زدایی به معنای حذف سیاست کلان‌اقتصادی و به‌ویژه مدیریت کلان اعتبارات نیست. بالعکس کارآیی‌اش را با آزاد نمودن خود

از سرسپردگی‌اش به استراتژی‌های رانت‌جویانه‌ی انحصارات به‌دست می‌آورد. توان‌یابی دوباره‌ی بانک‌های مرکزی، دیگر نه مستقل، بلکه هم‌زمان وابسته به دولت و بازارهای انتظام‌یافته با مذاکرات دموکراتیک شرکای اجتماعی، به انتظام‌بخشی سیاست اعتباری کلان، کارآمدی لازم را برای خدمت به مدیریت اجتماعی‌شده‌ی اقتصاد می‌بخشد.

در سطح بین‌المللی: گسیختن

در این‌جا از واژه‌ی گسیختن بهره گرفتیم که نیم قرن پیش پیشنهاد کردم، واژه‌ای که جایگزینش در گفتمان معاصر، مترادف آن یعنی جهانی‌شدن‌زدایی گشته است. من هیچ‌گاه گسیختن را به معنای خودکفایی انزواجویانه به‌کار نبرده‌ام، بلکه منظورم جایگزین استراتژیک در برابر نیروهای داخلی و خارجی در پاسخ به الزامات اجتناب‌ناپذیر توسعه‌ی خودخواسته است. گسیختن، به‌جای سرسپردن به منافع انحصارات امپریالیستی، از بازسازی شکلی از جهانی‌شدن حمایت می‌کند که برپایه‌ی مذاکره بنا شده است. همچنین امکان کاهش نابرابری‌های بین‌المللی را فراهم می‌آورد.

گسیختن ضروری است، زیرا قواعدی که در دو بخش پیشین عنوان شد به‌طور واقعی هرگز نمی‌تواند در مقیاس جهانی عملی شود، حتی در سطح منطقه‌ای مانند اروپا. امکان آغاز آن‌ها تنها در متن دولت‌ها/ملت‌ها وجود دارد، آن هم با تلاش‌های اجتماعی و سیاسی رادیکال مترقی که منطبق بر فرایند اجتماعی‌شدن و مدیریت اقتصاد خود آن‌ها باشد.

امپریالیسم با شکلی که درست پس از جنگ جهانی دوم به‌خود گرفت، بین مراکز صنعتی‌شده‌ی امپریالیستی با پیرامونی‌های تحت‌سلطه

که صنعت در آن‌ها ممنوع بود، تفاوت گذاشت. پیروزی جنبش‌های رهایی‌بخش با اجرای سیاست‌های گسیختن که برای شکل توسعه‌ی متکی به خود لازم است، موجب آغاز صنعتی‌شدن پیرامونی‌ها گشت. با اجرای اصلاحات اجتماعی که در زمان خود رادیکال بودند، این گسیختن شرایط ظهور بعدی آن دسته از کشورهایی را ایجاد کرد که در این جهت فراتر رفته بودند - بی‌تردید چین پیشگام آن‌ها بود.

اما امپریالیسم دوران ما، امپریالیسم سه‌گانه، مجبور به تجدید رفتار و سازگاری خود با شرایط این دوران جدید گشت، و تجدیدساختار خود را بر مبنای‌ای جدیدی استوار ساخت، مبتنی بر مزیت / است که کوشید از این برتری به‌طور انحصاری بهره‌مند بماند. من آن را به پنج مقوله‌ی تقسیم می‌کنم که شامل کنترل بر این‌ها است:

- فناوری
- دسترسی به منابع طبیعی کره‌ی زمین
- سامانه‌های ارتباطات و اطلاعات
- سلاح‌های کشتار جمعی.

بدین ترتیب امروزه شکل اصلی گسیختن، به‌طور دقیق با چالش علیه این پنج برتری امپریالیسم معاصر تعریف می‌شود. کشورهای نوظهور در حال گسیختن از این پنج مزیت‌اند، البته با درجاتی متفاوت از کنترل و خودسامان‌دهی. هرچند موفقیت‌های اولیه در دو دهه‌ی گذشته در گسیختن، آن‌ها را قادر ساخت به توسعه‌ی خود شتاب بخشند، به‌خصوص از لحاظ توسعه‌ی صنعتی در نظام لیبرال جهانی‌شده با استفاده از ابزار کاپیتالیستی، این موفقیت این توهم را پروراند که امکان

ادامه‌ی این مسیر وجود دارد. بدین معنا که تا حد شرکای برابر کاپیتالیست بالا روند. کوشش برای یارگیری صاحب‌نام‌ترین آن‌ها با ایجاد گروه بیست G20 این توهم را دامن زد.

اما با فروریزش پیش‌رونده‌ی نظام امپریالیستی (جهانی‌شدن خوانده شده)، این توهمات می‌رود پایان گیرد. تضاد بین قدرت‌های امپریالیستی سه‌گانه با کشورهای نوظهور مشهود شده، و می‌رود که حادثه‌تر گردد. جوامع کشورهای نوظهور اگر خواهان پیش‌روی هستند، مجبوراند از طریق برنامه‌های ملی و با نیرومند کردن همکاری جنوب-جنوب، به‌طرف شیوه‌های خوداتکاتری از توسعه بروند.

در چنین شرایطی دلیری، به‌معنای درآویختن شورمند و هم‌پیمان برای دستیابی به هدف، ابزارهای لازم برای گسیختن را با پیش‌روی مطلوب در راه ترقی اجتماعی فراهم می‌آورد.

هدف این رادیکال‌سازی سه‌وجهی است: دموکراتیک‌سازی جامعه؛ پیشرفت اجتماعی پی‌آیند آن؛ و اتخاذ مواضع ضدامپریالیستی. توافق درباره‌ی این مسیر ممکن است، نه‌تنها برای جوامع کشورهای نوظهور، بلکه برای تحریم‌شده‌ها و کنار گذاشته‌های جهان جنوب. این کشورها به‌طور چشم‌گیری با برنامه‌های تعدیلات ساختاری دهه‌ی ۱۹۸۰، بازمستعمره‌سازی شده‌اند. خلق‌های آن‌ها آشکارا در حال شورش‌اند، خواه تاکنون پیروزی به‌دست آورده باشند (آفریقای جنوبی) یا نه (دنیای عرب).

در این جا دلیری بدین معناست که چپ رادیکال باید شهادت اقدام در برابر چالش‌هایی را که با آن‌ها روبرو است داشته باشد، و از تداوم و رادیکال‌شدن تلاش‌هایی ضروری که در حال بالیدن‌اند پشتیبانی کند.

گسیختن جنوب، خود راه ساخت‌زدایی از نظام امپریالیستی را هموار می‌کند. این به‌خصوص در مناطقی آشکار است که از مدیریت نظام پولی و مالی جهانی، از این‌رو که نتیجه‌ی هژمونی دلار است، آسیب دیده‌اند. اما باید هوشیار بود که این توهم است انتظار داشته باشیم جایگزینی به‌صورت نظام دیگر پولی و مالی، که توازن‌بخش و مطلوب‌تر برای توسعه‌ی پیرامونی‌ها باشد، وجود دارد. مانند همیشه، جست‌وجوی جماعی از بالا برای بازسازی روابط بین‌المللی تنها آرزویی خام است و چشم‌داشتن به معجزتی. اکنون ساخت‌زدایی از نظام موجود - فروریختن آن - و بازسازی نظام‌های بدیل ملی (برای کشورها یا قاره‌ها و مناطق) در دستورکار است، همانند پروژه‌ای که در آفریقای جنوبی آغاز شده است. این جا دلاوری، به معنای شجاعتِ پیش‌روی با نیرومندترین عزم ممکن است، بی آن که از عکس‌العمل امپریالیسم بیش از حد نگران باشیم.

اروپا نیز که زیرمجموعه‌ی جهانی‌شدن تحت سلطه‌ی انحصارات است، با مسأله‌ی محوری گسیختن / برچیدن روبرو است. پروژه‌ی اروپایی از بالا طراحی شد و به‌طور نظام‌مند ساخته شد که توانایی خلق‌هایش را برای اعمال قدرت دموکراتیک خود بگیرد. اتحادیه‌ی اروپا برای حفاظت از انحصارات تأسیس شد. با فروریزش حوزه‌ی یورو، اینک سرسپردگی‌اش به خواسته‌ی انحصارات برای دور زدن دموکراسی، که وضعیتی خنده‌دار و اشکالی نامتعارف یافته است؛ به پاسخ این پرسش متمرکز شده است: وضع بازار (تو بخوان وضع انحصارات) و واکنش رتبه‌بندی کارگزاران (بازهم بخوانید انحصارات) چه‌طور می‌شود؟ این تنها پرسش مطروحه است. واکنش مردم دیگر پیشیزی نمی‌ارزد.

بی‌تردید این وضعیت ناشی از نبود این بدیل دلیرانه است: سرپیچی از قوانینی که قانون /اساسی/ اروپا و انگاره‌ی بانک مرکزی یورو تحمیل کرده‌اند. به عبارت دیگر بدیلی برای ساخت‌زدایی از نهادهای /اروپا و حوزه‌ی یورو وجود ندارد. این پیش‌نیازی اجتناب‌ناپذیر برای بازساختن /اروپایی دیگر توسط خلق‌ها و ملت‌ها است.

برای نتیجه‌گیری: دلیری، بیش دلیرانگی، همیشه دلاوری

منظور من از دلیری این است:

یک، چپ رادیکال در کشورهای امپریالیستی سه‌گانه نیاز به درگیر شدن بیش‌تر برای ساختن یک بلوک اجتماعی بدیل ضد انحصاری دارد.

دو، چپ رادیکال در جوامع پیرامونی می‌بایست به ساختمان یک بلوک اجتماعی بدیل ضد کمپرادور بپردازد.

پیشرفت ساختمان این بلوک‌ها زمان‌بر است، اما پیشرفت آن می‌تواند شتاب کافی گیرد اگر چپ رادیکال در جنبش با قاطعیت شرکت کند و به پیش‌روی آن در راه طولانی سوسیالیسم بپردازد. از این‌رو ضروری است استراتژی‌هایی را مطرح نماید که نه برای بیرون آمدن از بحران سرمایه‌داری بلکه برای بیرون شدن از سرمایه‌داری در بحران باشد.

در دوره‌ای تعیین‌کننده از تاریخ به‌سر می‌بریم. تنها مشروعیت سرمایه‌داری در این است که زمینه‌ی گذار به سوسیالیسم را، به‌مثابه مرحله‌ای برتر در تمدن، فراهم آورده است. سرمایه‌داری اکنون نظامی منسوخ است که تداوم آن تنها به بربریت می‌انجامد. سرمایه‌داری شکل

دیگری نخواهد داشت. اما مانند همیشه، برآیند جنگ تمدن‌ها مشخص نیست. شاید چپ رادیکال با به‌کارگیری دلاورانه‌ی ابتکاراتش بتواند به پیشرفت‌های انقلابی دست یابد، یا شاید ضد انقلاب پیروز شود. اما هیچ‌سازش پایداری از پس این پی‌آیندهای چالش بین آن‌ها به‌وجود نخواهد آمد.

استراتژی‌هایی که از چپ رادیکال نباشد، در واقع استراتژیک نیستند؛ تنها سازگارشدن روزبه‌روز با نوسانات نظامی در حال فروریزش‌اند. اگر به‌رض زمانی هم قدرت‌ها خواستار آن باشند، مانند [گفتاری در رمان] یوزپلنگ، که همه چیز تغییر کند تا هیچ چیز عوض نشود، کاندیداهای چپ [غیررادیکال] براین باوراند که تغییر وضعیت بدون برخورد به قدرت *انحصارات* ممکن است! چپ غیررادیکال جلوی پیروزی بربریت سرمایه‌داری را نمی‌گیرد. آن‌ها از پیش نبرد را باخته‌اند، چون نمی‌خواهند در آن وارد شوند.

دلاوری ضروری است تا پاییز، سرمایه‌داری را با ندا دادن فروریزش نظامش دربرگیرد و بهار شکوفنده‌ی مردم را فرارساند، بهاری که در راه است.

منبع اصلی:

SAMIR AMIN, [THE IMPLOSION OF GLOBAL CAPITALISM THE CHALLENGE FOR THE RADICAL LEFT](#)